



## تتنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان آن شب سیاہ

نویسنده: DENIRA

ژانر: عاشقانه. اجتماعی. تراژدی

ویراستار: DENIRA

طراح جلد: F.sh76

# آن شب سیاه

**فلاصه :**

شهناز دفتري ساده و روستايي دل به پسر عمه فود رضا مي بندد و پنهاني با او دوست مي شود. رضا كه به شهناز علاقه شديدي دارد در فواست دوستي شهناز را قبول مي كند. بعد از چند ماه شهناز و رضا نامزد مي شوند اما با سرد شدن رضا و مضور پررنگ شفصي ديگر در زندگي شهناز، همه پيز بهم مي ريزد. اسامي همه مستعار مي باشد.

به نام خدا

نام نویسنده : DENIRA

ویراستار: DENIRA

"رمان در حال پیشرفت"

نام رمان: آن شب سیاه

سبک: رئالیسم

ژانر: عاشقانه، تراژدی، اجتماعی

خلاصه

شهناز دختری ساده و روستایی دل به پسر عمه خود رضا می‌بندد و پنهانی با او دوست می‌شود، رضا که به شهناز علاقه شدیدی دارد در خواست دوستی شهناز را قبول می‌کند. بعد از چند ماه شهناز و رضا نامزد می‌شوند اما با سرد شدن رضا و حضور پررنگ شخصی دیگر در زندگی شهناز، همه چیز بهم می‌ریزد.

اسامی همه مستعار می‌باشد.

سخن نویسنده: سلام! با دومین رمانم در خدمت شما هستم. این رمان بر اساس واقعیت و درصد خیلی کمیش رو از تخیلم بهره گرفتم. امیدوارم که ازش خوشتون بیاد. نقد و یا پیشنهادی داشتید بیاید پروفم و یا به تاپیک نقد برید.

مقدمه:

دلَم بهانه تو را دارد.

تو می دانی بهانه چیست؟

بهانه همان است که شب ها

خواب از چشم من می دزدد.

بهانه...

همان است که روزها

میان انبوهی از آدم

چشمانم را پی تو می گرداند

بهانه...

همان صبری است

که به لبانم سکوت می دهد

تا گلایه نکنم از نبودنت.

\*\*\*\*\*

به بیرون نگاهی انداختم. ماه سفید درست وسط آسمون بود و ابرهای بی رنگی دورش رو گرفته بودند. کوچه خلوت

خلوت بود و هیچ خبری نبود. پس کجاست؟ مائده نگاهی بهم انداخت و به بافتن شال صورتی رنگ ادامه داد:

– منتظر نباش. شَهْرَه. امشب نمیاد.

پرده سفید رو انداختم و روی زمین نشستم. زانو هام رو در آغوش گرفتم و به مائده نگاه کردم. بی دغدغه، بی استرس. همیشه همین طور بود. اهمیت نمی داد به هیچ کس و هیچ چیزی، فقط خودش در اولویت قرار داشت. سرش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد. زمزمه کرد:

– چته؟

رک گفتم:

– دلم برات تنگ شده.

بافتنی رو داخل پلاستیک سیاهی که کنارش قرار داشت، کرد و به سمتم اومد. کنارم نشست و به چشم هام خیره شد.

– رابطه تو و رضا اشتباهه شهناز. اگه بابا بفهمه....

با شنیدن صدای مامان ساکت شد.

– دخترا! شهناز! مائده! بیاید سفره رو پهن کنید.

از جام بلند شدم و آروم آروم به سمت درچوبی رفتم. امشب هم باید بدون دیدن رضا سر کنم. پس کی میای رضا؟ وارد حال شدم. اتاقی کوچک بود با گلیمی قهوه ای کهنه و چند پشته زرشکی و یک صندلی چوبی که گوشه خونه افتاده بود؛ یک تلویزیون قدیمی و خراب هم داشتیم که محمد همیشه باهاش بازی می کرد و دکمه هاش رو فشار می داد. سفره یاسی رنگ رو از گوشه خونه برداشتم و وسط حال پهن کردم. مائده سبزی و نون رو داخل سفره گذاشت و فرامرز با بسم الله جلوی سفره نشست. مامان قابلمه رو، روی فرش گذاشت و داخل هر کاسه یه ملاقه آبگوشت ریخت. همه نشسته بودیم. من، مامان، مائده، محبوبه، محمد، فرامرز، فریبرز، حسام. جای خالی پدرم بیش از بهم چشمک می زد. آهی کشیدم. پدرم، اولین تکیه گاه شکسته من، در این شب سرد کجایی؟

\*\*\*\*\*

مامان ظرف های نشسته رو داخل سبد قرار داد و جلوی در گذاشت و با صدای بلند گفت:

– مائده، شهناز. پاشید بینم، پاشید. برید سر آب، ظرفا رو بشورید.

از جام بلند شدم و گفتم:

– باشه. مائده پاشو.

مائده نفسی کشید و جواب داد:

– من حال ندارم. محبوبه، پاشو بینم.

محبوبه مشتی به بازوی مائده زد و گفت:

– خودت برو بینم.

سبد رو توی دستم گرفتم و به زور بلند کردم. ماما سر می به افسوس برای مائده و محبوبه تگون داد و روبهم کرد و گفت:

– برو قربونت بشم عزیزم. برو ظرفا رو بشور. می خوامی محمد باهات بیاد تا نترسی؟

آروم زمزمه کردم:

– نه، خودم می برم.

به سمت در رفتم که صدای دورگه فرامرز اعصابم رو بهم ریخت.

– روسریت رو بکش جلو بینم.

سبد رو، روی زمین گذاشتم و روسریم رو جلو کشیدم. پالتوی تقریباً کهنه مشکی رنگ رو پوشیدم و سبد به دست، راهی سر آب شدم. جایی که همیشه یواشکی با رضا قرار می گذاشتیم. روستای ما دوتا سر آب داشت. یکی خیلی نزدیک به خونه مون بود و اون یکی تقریباً بالای ده. همیشه به خاطر این که کسی ما رو نبینه قرار های یواشکی مون را بالای ده می گذاشتیم. اما امشب... باید به سر آب نزدیک می رفتم. اونقدر هوا سرد بود که پاهام کرخت و دست هام داشت قندیل

می‌بست. به سر آب که رسیدم خنده روی لبای یخ زدم نشست. سبد رو، روی سنگ سیاه رنگ گذاشتم. شیر آب رو به زور با دستای یخ زدم باز کردم اما آب یخ زده بود. از شیر خارج نمی شد. چند بار محکم روی شیر آب زدم اما هیچی به هیچی. مایوس سبد رو برداشتم و به خونه برگشتم. چند بار از شدت سرما پام روی سنگ ها لغزید و نزدیک بود که بیوفتم. به زور و کشون کشون تا در خونه رسیدم. سنگ رو برداشتم و چند بار روی در زدم. محمد در رو باز کرد و با دیدن سبد ظرف های نشسته با همون زبون کودکانه اش گفت:

- آجی... چرا ظرفا رو نشستی؟

هولش دادم به سمت داخل و گفتم:

- برو تو ببینم. بچه پرو!

از راهروی کوچک خونه گذشتم و سبد رو جلوی آشپزخونه گذاشتم. مامان با دیدن سبد اخمی کرد و گفت:

- چرا نشستی؟

کمر خشک شدم رو صاف کردم و گفتم:

- آب یخ زده بود.

فرامرز با نیشخند گفت:

- نه بابا؟

اخمی بهش کردم و به سمت اتاق رفتم. حوصله کل کل کردن با فرامرز مثلا غیرتی رو نداشتم. از پدرم که غیرتی ندیدم، از فرامرز می‌دیدم؟

غیرتی شدن های فرامرز بی جا بود. در اصل فرامرز پسری تند خو و خشن بود که رفتارهای نابه جا و خسته کننده ای داشت. الکی غیرتی می‌شد، الکی داد می‌زد و هزار تا رفتار از این الکی ها داشت.



البته تقصیر خودش هم نبود. سال ها بود که مخارج ما رو تامین می کرد و فشار زیادی روش بود. همین فشار ها باعث شده بود که فرامرز نتونه یه فرد مهربون و خوش اخلاق باشه

{ از تو شعر نمی گویم...}

به صلاح مملکت قلبم نیست...

همه به تو رای خواهند داد..!}

دست هام را داخل لباس های نشسته کردم و با آخرین توانم چنگ زدم. شیر آب رو باز کردم و دوباره لباس ها رو چنگ زدم و زیر آب گرفتم. موهام رو از روی صورتم کنار زدم و شیر آب رو بستم. آب لباس ها رو گرفتم و انداختم داخل تشت. تشت رو به سمت مائده حل دادم و گفتم:

- مائده، تشت رو ببر خونه.

بوفی کشید و تشت سفید رو زیر بغلش زد و از تپه پایین رفت. از جام بلند شدم و لباسام رو مرتب کردم. گره روسریم رو سفت تر بستم و به سمت پله های سیمانی حرکت کردم. از تپه ی خاکی و پر از سنگ بالا رفتم. سنگ های درشت و ریز که کنار تپه بود و کنارش انواع سوسک و موش و حیوانات قرار داشت!

- شهناز!

با شنیدن اسمم به سمت صدا برگشتم. با دیدن رضا زمزمه کردم:

- رضا... تو اینجا...

به سمتم اومد و روبه روم ایستاد. چشم های مشکی رنگش خندون بودن. آرام گفت:

- امروز اومدم ده؛ شب بازم برمی گردم، فردا باید برم سر کار.

زمزمه کردم:

- کار پیدا کردی؟

روی پله که پایین تپه بود نشست و زمزمه کرد:

- آره، با هزار بدبختی.

از تپه پایین اومدم و کنارش روی پله های سیمانی نشستم و به صورت مردونش خیره شدم. ادامه داد:

- می‌ریم و کولر نصب می‌کنیم. نمی‌دونی ملت چه خونه هایی دارن، اگه خودم رو بفروشم نمی‌تونم یکی شون رو بخرم.

لبخندی زدم و پام رو تگون دادم. بهم خیره شد و گفت:

- تو چی؟ تو چیکار کردی توی این چند روز؟

با خجالت گفتم:

- کارای همیشگی دیگه، این که پرسیدن نداره.

با لحن بامزه ای گفت:

- یعنی دلت برام تنگ نشده؟

چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

- معلومه که آره.

خندید. منم دلم می‌خواست بخندم؛ اما توی روستا اگه صدای خنده یه زن بلند می‌شد، پشت سرش حرف و حدیثا هم

بلند می‌شد. رضا خواست دستم رو بگیره که سریع پشتم قایم کردم. انگار دلخور شد. چون چشم هاش رو ازم دزدید و

به آب داخل حوض نگاه کرد. با لحن غمگینی گفت:

- چرا نداشتی دستت رو بگیرم؟

نفسم رو فوت کردم. نمی خواستم ناراحتش کنم، اصلا دلم نمیومد که چشم های مشکیش پر بشه از غم یا لبای همیشه خندونش دیگه نخنده. با لحن دلجویانه ای گفتم:

- رضا، ما هنوز نامحرمیم.

آهانی گفت و از جاش بلند شد. زمزمه کرد:

- من باید کم کم برم.

از جام بلند شدم و روبه روش واستادم. حس می کردم دلخورم. دلم نمی خواست با دلخوری بره.

- نرو.

واستاد. برگشت به سمتم و بهم خیره شد.

- آگه می خوای بری، برو. اما با دلخوری نرو.

خندید و زمزمه کرد:

- دیوونه.

به سمتش رفتم. درسته که دوسش دارم، اما ما هنوز نامحرمیم. به چشم هام خیره شد و زمزمه کرد:

- تو هر کاری کنی هم من ازت ناراحت نمی شم، هر کاری.

و سریع دور شد. خندیدم، این پسر یه دیوونه به تمام معنا بود، و عجیبه که من دیوونه ی این دیوونم.

من دیوونه کسی بودم که برخلاف بقیه اطرافیانم؛ نه سرد بود، نه جدی و نه خشک. رضا خودش بود. یه آدمی با لب خندون و چشم های پر از شادی و نشاط. کسی که هر روز به هر دری می زد تا منو ببینه و از همون فرصت کم باهم بودن مون به خوبی استفاده می کرد.

برای منی که پیش مادری خشک و جدی، برادری غیرتی و خواهر و برادری بی احساس بزرگ شده بودم وجود رضا یه نعمت بود.

{ درست می گویند }

پاها، قلب دوم اند...

من همه جا بی دلیل

به دنبال توام...! }

پام و روی خاک های نرم زمین گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. آفتاب درست بالای سرم قرار داشت و چشمام رو می زد. دستم رو سایه بون کردم و جلوی چشمم گرفتم. مائده سبد رو کنارم گذاشت و کمرش رو صاف کرد و گفت:

- پس حسام کو؟

دوباره به اطراف نگاه کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:

- اوناهاش. داره با گله می ره بالای کوه.

سبد رو برداشت و با زور گفت:

- بدو شهناز، الان می ره .

دویدن با اون دمپایی های زرد نسبتا کهنه خیلی برام سخت بود، اما مجبور بودم. نفس نفس زنون خودمو به کوه رسوندم و زمزمه کردم:

- وای مامان! مردم.

دستم رو روی زانو هام گذاشتم تا نفسی تازه کنم. مائده صداس رو کشید :

- حسام، حسام.

از شدت جیغش دستم و روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- چته؟

صدای حسام از بالای کوه به سختی به گوشم رسید.

- ها؟

مأده دوباره جیغ کشید:

- بیا اینم وسایلی که می خواستی.

حسام با چند حرکت از سنگ ها پایین اومد و بالا سرمون ایستاد. دستاش رو به کمرش زد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

- بده ببینم.

مأده سبد رو، روی سنگ گذاشت و بدتر از حسام جواب داد:

- بیا بگیر، من و شهناز می‌ریم خونه. هزار تا کار رو سرمون ریخته.

حسام سری تکون داد و پاش و روی سنگ دیگه ای گذاشت تا پایین بیاد. مأده دستم رو گرفت و با غرغر گفت:

- اینم از فرامرز یاد گرفته، واسه من قلدر شده. بذار به مامان بگم، حالیش می شه که نباید باهام اینجوری حرف بزنه. پسره دیوونه! همش تقصیر این فرامرز، هی تو خونه از این کارا می‌کنه که این بچه هم یاد می‌گیره. آخه یکی نیست که بگه، فرامرز تو بابامی؟! مامانمی؟! ما یه بابا داشتیم واسه هفت پشت مون بسه. پدرمون که گند زد به زندگی مون، ببینیم فرامرز می‌خواد با این کاراش باهامون چیکار کنه.

ریز خندیدم و همراهش راه افتادم. راست می‌گفت! حسام درست کپی فرامرز بود. تمام اخلاق هاش، قلدری هاش، اخم هاش و... همه به فرامرز رفته بود. فرامرزی که ناخودآگاه و شاید هم ندونسته تاثیرات منفی گذاشت روی ما! روی ماهایی که اسطوره نداشتیم و زمانی که اسطورمون نبود، فرامرز جای اون رو گرفت! و اولین اسطوره هر کسی پدرشه.

برعکس چند روز پیش که هوا به شدت سرد بود، الان آفتاب در اومده بود و مستقیم روی سرمون می تابید. فردا باید می‌رفتم مود. ( یکی از شهر های نزدیک روستا و در سی کیلومتری شهر بیرجند ) این چند روز تعطیلی زیادی بهم ساخته بود. حتی لای کتابا رو هم باز نکرده بودم. از درس زیاد خوشم نمیومد. آگه هم می‌خواستم درس بخونم فکر رضا توی سرم می‌چرخید و کلا حال و هوام رو عوض می‌کرد. اما همیشه سعی می‌کردم درسم رو خوب بخونم، دل‌م نمی‌خواست امسال که باید انتخاب رشته می‌کردم بی تفاوتی به درسم نشون می‌دادم.

– باز رفتی تو فکر رضا؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم که گفت:

– ببین شهناز، آگه بابا بفهمه چه غلطی کردی..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– نمی‌فهمه، رضا بهم گفته هر وقت که پول اومد تو دست و بالش میاد خواستگاری.

مأده با صدای بلند خندید و گفت:

– باز تو خام حرفای این و اون شدی؟ آخه تو چقدر ساده ای عزیزم. از تو بهتر برای رضا ریخته. همین زهرا بانو، دخترخاله رضا هم می‌شه، خودش رو داره به زور به رضا می‌چسبونه.

شوکه به مأده نگاه کردم و مات گفتم:

– زهرا بانو؟

نگاهی با تأسف بهم انداخت و گفت:

– آره زهرا بانو.

زهرا بانو، می شناختمش. دختر خوشگلی بود و بیش از حد خواستگار داشت. اما...اون و رضا! توی دلم پر از شک و تردید و غم شد. اگه رضا اونو بخواد چی؟ اگه بخواد با اون ازدواج کنه، بخواد...بخواد...اصلا نباید به اینا فکر کنم. رضا اگه منو دوست نداشت که باهام دوست نمی شد. می شد؟ مائده با بیخیالی گفت:

- حالا بیا تو. نمی خواد اینقدر حرص و جوش بخوری، زشت می شی رضا نمی گیرت.

دمپایی هام رو در آوردم و داخل جاکفشی فلزی گذاشتم. به همراه مائده وارد خونه شدیم. مامان روی زمین نشسته بود و مشغول پاک کردن برنج ها بود و محمد هم داشت با دکمه های تلویزیون ور می رفت. عجیب بود که این موقع روز خوابیده بود! مامان سرش رو بالا گرفت و گفت:

- اومدید؟ سبذ رو دادید به حسام؟

مائده سری به علامت مثبت تکون داد و با قدم های تند وارد اتاق شد. روی گلیم کنار مامان نشستیم و زمزمه کردم:

- مامان.

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه گفت:

- بگو.

بگم؟ بهش بگم که با رضا...نه نه! من رو می کشه. از اون گذشته، اگه بابا بفهمه چی؟ من رو زنده به گور می کنه. نفسم رو فوت کردم و از جام بلند شدم

- هیچی.

به سمت اتاق حرکت کردم و در رو باز کردم و وارد شدم. به سمت ساکم که گوشه اتاق افتاده بود رفتم و لباسامو داخلش ریختم. زیپ ساک رو بستم و کنارش دراز کشیدم. دو ساعت دیگه باید می رفتم خوابگاه.

\*\*\*\*\*

مامان محکم منو تو بغلش گرفت و گفت:

- برو به سلامت عزیزم.

اشک چشمم رو پاک کردم و از زیر قرآن رد شدم. مائده زیر زیرکی یه پاکت سفید بهم داد و زمزمه کرد:

- رضا داده. حالا هم برو.

لبخندی به روش زدم و با شنیدن صدای بوق موتور فرامرز با مائده هم خدافظی کردم. ترک موتور نشستم که فرامرز دوباره غر زد:

- چقدر لفت دادی دختر. دیرم شد، دوباره باید برگردم برم پیش..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- بسه دیگه، راه بیوفت.

درجه اخمش رو از این پشت می تونستم تشخیص بدم. توی دلم غوغا بود، دلم می خواست سریع تر به خوابگاه می رسیدم و نامه رضا رو می خوندم. تقریباً داشتیم از روستا دور می شدیم که صدای فرامرز رو شنیدم.

- این رضا نیست؟

ضربان قلبم چند برابر شد. برگشتم و به پشتم نگاه کردم. چرا خودش بود. دستم رو یواش برایش تکون دادم که خندید، هر چند که خندش از شیشه کتیف پاترول آنچنان معلوم نبود. بوقی به نشونه سلام زد و راهش رو به سمت قسمت دیگه ای از ده کج کرد. دست اندازای جاده خیلی زیاد بودن، برای همین مجبور بودم کمر فرامرز رو محکم بگیرم. فرامرز بی هیچ حسی به روبه رو نگاه می کرد. همیشه این طوری بود، بی حس. درست مثل بابا.

\*\*\*\*\*

روی تخت نشستم و پاکت رو از جیبم در آوردم. پاکت سفید رنگ که پشتش با خطی خوش نوشته شده بود.

" تقدیم به تو ای یار "



ریز خندیدم و در پاکت رو باز کردم. نامه رو برداشتم و تاش رو باز کردم. ابروم رو بالا انداختم. لاش چندتا گل لاله خشک شده بود. از کجا می‌دونست که گل لاله خیلی دوست دارم؟ مشغول خواندن نامه شدم.

"سلام شهناز، می‌دونم که الان توی خوابگاه، روی تخت نشستی و داری با شوق و ذوق این نامه رو می‌خونی. شهناز عزیزم، نتونستم به خودت بگم...."

- شهناز، شهناز.

با صدای لیلا از جام پریدم. پر حرص گفتم:

- چته؟

- بیا می‌خوان موهارو نگاه کنن.

بوفی کشیدم و نامه رو زیرملافه پنهون کردم. اگه گذاشتن تا بخونم چی نوشته. به ترتیب ایستادیم. مدیر با اخمی جدی مدادی توی دستش گرفت و با چندشی به موها نگاه کرد. به سیما که رسید داد کشید:

- چرا موها بلند؟

سیما با من گفت:

- م...موهام...موهام که آنچنان...بلند...نیست...فقط یکم...

دوباره داد کشید:

- زبونت هم که درازه. برو زنگ بزنی دفتر بیان ببرنت آرایشگاه موها تو کوتاه کنن بعد میای اینجا.

بازوی سیما رو گرفت و از در اتاق پرت کرد بیرون، سیما زد زیر گریه و با هق هق گفت:

- خانم...خانم به خدا! مامانم پول نداره. بابام حالش خوب نیست.

با تمسخر گفت:

- برو دختر جون! من گوشم پره از این حرفا، برو ببینم.

در اتاق رو محکم بست و با چندشی گفت:

- آره دیگه، رو بدی همینه.

مدیر مون، یعنی خانم ولوی، بداخلاق ترین آدم جهان بود. موندم چطوری شوهرش تحملش می کنه. آه اصلا یادم نبود که خانم ولوی ازدواج نکرده. حتما بخاطر همین بد اخلاقیشه.

بعد از یه دور چک موها بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت. لیلا پوفی کشید و گفت:

-شمر از این بهتره به خدا.

به سمت تختم دویدم و روش نشستم. نامه رو آروم از زیر ملافه برداشتم و باز کردم. خطی که می خوندم رو پیدا کردم و شروع کردم به خوندن.

" من مدتی نمیام روستا. اما وقتی که میام با دست پر میام. می خوام برای آینده مون پول جمع کنم. باهم دیگه زندگی مون رو شروع می کنیم. همیشه دوست دارم و خواهم داشتم "

مات به جمله هاش خیره شدم. یعنی چی؟

یعنی دیگه نمی بینمش؟ خدای من! دوباره اون جملش رو خوندم.

" وقتی که میام با دست پر میام "

نفسم رو فوت کردم و نامه رو زیر ملافه پنهون کردم، کافی بود که بیوفته دست این و اون، بدبخت می شدم. لیلا کنارم نشست و بهم خیره شد. ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- زیر روتختی چی قایم کردی شیطون؟

به چشماش نگاهی انداختم و با بی حوصلگی جواب دادم:

– بیخیال شو لیلا.

ریز خندید و دم گوشم زمزمه کرد:

– عاشق شدی؟

مات بهش نگاه کردم.

– چی؟

از جاش بلند شد و به طرف تختش رفت و با خنده گفت:

– هیچی.

اما من مات جملش بود، من عاشق شده بودم، خودم بهتر از هر کسی دیگه ای می دونستم. اما... افکارم سر و ته نداشت. فقط برام مهم بود که بدونم چرا، چطوری من عاشقش شدم. مگه رضا چی داشت که عاشقش شدم؟ سوالی که جوابش رو نمی دونستم. اما باید می فهمیدم، باید.

\*\*\*\*\*

– در این مسئله ، شما باید چند روش ارائه بدید، توی امتحان من از تون یک روش رو قبول نمی کنم، باید حداقل دو روش حل این مسئله رو بنویسید تا...

با صدای نکره زهره حرفش قطع شد

– خانم زنگه.

خانم مصطفوی گج رو، روی زمین پرت کرد و مقنعه کج شده اش رو صاف کرد

– بفرمایید بیرون.

از جام بلند شدم و وسایلم رو داخل کیفم ریختم. این زنگ درسی رو داشتیم که ازش متنفرم بودم، علوم! درس نفرت انگیزی بود. به اندازه نفرتم از علوم عاشق کارهای هنری بودم و دوست داشتم دائما کارهای تزئینی انجام بدم. از کلاس بیرون زدم و به طرف راهرو راه افتادم. گج های دیوار های مدرسه در حال افتادن بود. کاغذهایی که به دیوار وصل کرده بودند به زودی می افتاد. از پله های لیز مدرسه پایین رفتم، هیچ وقت نفهمیدم چرا این پله ها اینقدر لیزه. شاید به خاطر سرایدار عزیزمون بود که نمی دونست کی باید پله ها رو تمیز کنه!

از در سالن خارج شدم و روی پله ها نشستم. معلوم نبود لیلا کجاست، چیکار می کنه. لیلا دوست صمیمیم بود. دوستی که از اول راهنمایی باهاش بودم تا الان. توی یه خوابگاه بودیم. با وضع مالی افتضاح، درسش رو می خوند تا بتونه خانوادش رو از این وضعیت نجات بده. هرچند که پدر معتادش مخالف درس خوندن لیلا بود. اما هوش لیلا حیف بود! خیلی هم حیف بود.

- هی!

سرم رو بالا آوردم، پریا بود. هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد. دختر خوبی نبود، اینو بچه ها می گفتن! معلم ها هم که ازش متنفر بودن. منتظر نگاش کردم که کنارم نشست

- به به! شهناز خانم، چطوری؟

بعد از تموم شدن حرفش زد زیر خنده و ادامه داد:

- می خوای چطوری باشی؟ عجب سوالایی می پرسم، حتما خوبی دیگه.

از نظر من پریا کم داشت، شاید هم مشکل روانی، نمی دونم. اما همیشه سرخوش بود و می خندید، شاید هم اون تونسته بود معنای زندگی رو توی خندیدن و سرخوش بودن پیدا کنه، مثل من که معنای زندگی رو تو عمق چشمای رضا پیدا کردم. غرق در افکارم بودم که صدایش رو شنیدم.

- مصطفوی سر کلاس تون بود؟

دلیم می خواست بگم کیشمیش هم دم داره، اما حس کل کل نداشتیم. همیشه سعی می کردم از پریا فاصله بگیرم.

- آره.

پاهاش رو روی زمین دراز کرد و به دیوار تکیه داد. به آسمون نگاه کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- من خیلی نفرت انگیزم؟

از این شاخه به اون شاخه م پرید. انگار می خواست باهام حرف بزنه و مجبور بود یه مقدمه چینی داشته باشه. جوابش رو ندادم. حوصلش رو نداشتم. امروز بی حس بی حس بودم.

- یا بی لیاقتم؟

نمی فهمیدم چرا این حرفا رو می زنه، چرا می پرسه. فقط می خواستم بره، زودتر بره و دور شه. ادامه داد:

- من لیاقت یه عشق رو هم ندارم؟ هوم؟

به اطراف نگاه کردم، لیلا کجایی؟

- شهناز می شه جوابم رو بدی؟ من چجوریم؟ تو دیدگاه تویی که یه غریبه ای چه جوریم؟

به چشماش خیره شدم و گفتم:

- خوب... تو... دختر خوبی هستی... اما...

منتظر بهم نگاه کرد، نمی دونستم چی بگم. چجوری ادامه جلم رو کامل کنم؟ فقط گفتم:

- باید اخلاقت رو تغییر بدی.

شونش رو بالا انداخت و پرسید:

- چجوری؟

من من کنان جواب دادم:

- نمی‌دونم چجوری بهت بگم، اما... سعی کن اخلاقای بدت رو بشناسی، خودت رو تغییر بده. منظورم رو می‌فهمی؟

- شهناز!

با صدای متعجب لیلا سریع از جام بلند شدم و بهش نگاه کردم. با تعجب بهم نگاه می‌کرد. پریا دستش رو روی شونم گذاشت و با نگاهی بی‌هیچ حس و حالی گفت:

- ببخشید که مزاحم شدم.

و رفت. به قدماش که مثل یه لشکر شکست خورده بودن خیره شدم. پریا چه دردی داشت؟ لیلا با تعجب پرسید:

- تو با پریا حرف می‌زدی؟

فقط گفتم:

-مجبورم کرد.

دوباره روی زمین سرد نشستم، حتی حال بلند شدن و روی پله‌ها نشستن رو هم نداشتم. به دست‌های کشیدم نگاه کردم. یادمه یه روزی بهم رضا بهم گفت که حلقه به دستم میاد.

لیلا پاهاشو روی زمین دراز کرد و گفت:

- با پریا چیکار داری؟

عجیب بود که امروز حتی حوصله لیلا که ناچیم بود رو هم نداشتم. لیلایی که همیشه دوست بود، همیشه خوب بود. همیشه مهربون بود. لیلایی که واقعا با معرفت بود. و من...

- بهتره بگی اون با من چیکار داشت.

- خب... باهات چیکار داشت؟

نگام رو به نقطه نامعلومی دوختم و زمزمه کردم:

- حتی خودم هم نمی‌دونم.

\*\*\*\*\*

کتابا رو، روی تخت پرت کردم و فریاد کشیدم:

- از علوم نفرت دارم.

لیلا با صدای دورگه اش گفت:

- منم همین طور.

سرمو توی دستام گرفتم و برای خودم زمزمه کردم:

- ای خدا! آخه این علوم چی بود تو دامن ما انداختی؟ حالا این هیچی، این مصطفوی رو چرا به جون مون انداختی؟ خودت که می‌دونی هیچ حرفی حالیش نیست.

دوباره علوم رو به سمت دیوار پرت کردم، ای کاش ورقه هاش پاره می‌شدن و هر کدوم محکم می‌خوردن تو سر مصطفوی. سیما بهم تشر زد:

- ببین، اون کتاب، کتاب علوم، عشق مصطفوی. بفهمه با عشقش چیکار کردی در جا سرت رو می‌ذاره رو دفترش و یه صفر گنده به اندازه همون سرت می‌کشه.

روی موکت های قهوه ای رنگ نشستیم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم، ای کاش یه جوری بهشون حالی می‌کردم که درد من علوم و مصطفوی و اون صفراش نیست. درد من نبودن رضاست. یهویی رفتنش، زمزمه های مائده درباره زهرا بانو، پوزخندهای عمه معصومه مادر زهرا بانو، همه این ها روی روحم خراش بر می‌داشت. اعصابم رو بهم می‌ریخت. درد من درمان نداره. درد من....

لیلا کنارم، روی موکت های کثیف و پر از چرک نشست و دستم رو توی دستای سردش گرفت. زمزمه کرد:

- هنوز هم نمی‌خوای بگی چت شده؟

بهش نگاه کردم. چشم های درشت مشکی رنگش توی صورتش برق می زدن. موهای سیاهش رو شونه اش ریخته بود.

- نمی دونم، فقط می دونم یه طوریم، حالم خوش نیست.

- حالت به خاطر اون خوش نیست؟

بدون توجه به مفهوم حرفش، گیج پرسیدم:

- کی؟

تره ای از موهام رو پشت گوشم انداخت و گفت:

- همون پسره. همونی که هر روز قبل از بیرون اومدن مون از مدرسه، با پاترولش منتظر تو می مونه و تا خوابگاه باهامون

میاد؟ همون؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و زمزمه کردم:

- همون.

به دیوار تکیه داد و زمزمه کرد:

- عاشق شدی. نه؟

عاشق؟! نه بابا! من و عشق؟! از جام بلند شدم و جلو روش ایستادم. هم قد بودیم.

- عشق نیست، دوست داشتم.

از جاش بلند شد و همون طور که پشت بلوزش رو که خاکی شده بود تکون می داد گفت:

- خودتو با این حرفا گول بزن.

و من اون موقع نفهمیدم منظورش چی بود، و ای کاش که می فهمیدم، ای کاش! ای کاش می فهمیدم تا....



کوله خاکستری رنگم رو روی زمین پرت کردم و با خوش حالی دست هام رو بالا پایین کردم و کمرم رو پیچ و تاب دادم.  
- آزادی، آزادی.

مامان دستاشو به کمرش زد و همون طور که جارو رو بی حال روی زمین می کشید گفت:

- دختر بیا بشین ببینم، همسایه ها موهای افشونت رو می بینن برامون دردسر می شه . بشین دختر، بشین ببینم.

اما من با خوش حالی دور خودم می چرخیدم و بالا و پایین می پریدم، این یک هفته خیلی بهم سخت گذشته بود، شاید چون فکرم درگیر اون نامه بود. مائده سبد رو پرت کرد به سمت آشپزخونه و پرسید:

- باز که تو پیدات شد.

زبونم رو برآش دراز کردم

- از خدات هم باشه.

سری به علامت تاسف تکون داد و به سمت اتاق راه افتاد. مامان دید که با جیغ جیغ حریفم نمی شه دستم رو کشید و گفت:

- دختر بشین ببینم، آخه تو چقدرمگه انرژی داری؟ الان فرامرز میاد می بینه رفتی رو بالکن داری می رقصی، دونه دونه موهات رو می کنه.

از غرغر های مامان خندم گرفته بود. محمد غلتی زد و با چشم های درشتش به مامان که در حال جیغ جیغ بود نگاهی انداخت. بعد با بی حوصلگی بلند شد و به سمت اتاق حرکت کرد تا به ادامه بازی کردنش برسه.

خودمو لوس کردم

- مامان، نمی دونی چقدر حال می ده، بالاخره از اون مدرسه کوفتی اومدم بیرون، دو روز استراحت می کنم.

سری به علامت تاسف تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- این دختر آدم بشو نیست که نیست.

نفسم رو فوت کردم و دستم رو به نرده گرفتم. پاهامو به سمت بالا کشیدم تا خونه عمه رو ببینم. درختای جلوی خونه مون نمی‌داشتن قشنگ ببینم اما انگار... آره خودش بود. چشمام رو درشت تر کرد و با دقت بیشتری نگاه کردم. خودش بود، مطمئنم. با دو به سمت اتاق حرکت کردم که محمد داد کشید:

- مامان آجی دیوونه شده.

چشم غره ای بهش رفتم که شونش رو بالا انداخت و نیش خندی زد. روسری بنفشم رو برداشتم و هول هولکی روی سرم کردم. با دو به سمت بیرون راه افتادم که مامان جلوم واستاد

- کجا کجا؟

پام رو با استرس روی زمین کشیدم. می‌ترسیدم بره و دیگه بر نگرده! رضا آدم غیرقابل پیشبینی بود. هیچ وقت نتونستم عکس‌العمل هاش رو پیش بینی کنم و حدس بزنم حرکت بعدیش چیه!

- می‌خوام برم دور بزنم.

- با این همه عجله؟

نیشم رو باز کردم و جواب دادم:

- مامان نمی‌دونی چقدر دلم برای این اطرافا تنگ شده. برای درختای سر آب، جک و جونورایی که اون ور حرکت می‌کنن، برای کِشمو\* درخت های اونجا و کوه! تازه دیگه کم کم توتا هم داره می‌رسه!

مامان سرش رو کج کرد و گفت:

- باشه باشه باور کردم، حالا برو.

به سمت در حرکت کردم که بازوم رو کشید و گفت:

- کجا؟ نگفتم که برو بیرون. برو حیاط رو جارو کن ببینم.

چشامو درشت کردم و گفتم:

- مامان!

به سمت آشپزخونه که انگار همدم این روزهاش بود حرکت کرد و جواب داد:

- برو ببینم، زود باش.

با زاری به سمت حیاط پشت خونه رفتم، پس این مائده و محبوبه تو خونه چیکارن که من باید همه کارا رو بکنم؟ آهی کشیدم و راهی حیاط پشتی خونه شدم. حیاط پشتی مون نسبتا بزرگ بود و پر از درخت! همیشه برگ هاش می ریخت و باید هر روز جا رو می شد. البته طویله هم اونجا بود و فوضولات حیوونا هم باید پاک می شد.

\*\*\*\*\*

یواشکی در خونه رو بستم و اروم اروم به سمتم بالای کوچه حرکت کردم، روسریم رو جلو کشیدم و با دو از خونه فاصله گرفتم. سنگای کوچه به پام گیر می کرد اما اهمیتی نداشت. باید سریع تر می رفتم خونه عمه، باید مطمئن می شدم اونی که دیدم رضا بود. باید مطمئن می شدم. پشت درخت قایم شدم و یواشکی نگاه می انداختم. هرچقدر فکر می کردم هیچ راهی به مغز معیوبم نمی رسید. از بس علوم خوندم خنگ شدم. چه کنم؟ چه نکنم؟ آگه عمه بفهمه چی؟ آگه رضا نباشه؟ آگه زهرا بانو و عمه معصومه باشن؟

- سلام.

جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم. با دیدن فرنوش پوفی کردم و گفتم:

- وای فرنوش تویی.

خندید و با زرنگی گفت:

- ای ناغلا اینجا چیکار داشتی؟

پام رو با استرس تکون دادم. به اطراف نگاهی انداختم تا اثری از رضا ببینم. لعنتی نیست! نکنه توهم زدم؟! بیا به علاوه خل شدن، توهمی هم شدم!

- هیچی.

ابروش رو بالا برد و لبخند مزحکی زد.

- هیچی؟

لبم رو کج کردم و همون طور که چشم هام هی می چرخید این ور و اون ور جواب دادم

- هیچی که نه....خب...

نیشش رو باز کرد و گفت:

- اومدی رضا رو...

دستم رو جلوی دهنش گرفتم و زیر لب گفتم:

- هیس! چه خبرته؟ می خوای کل ده بفهمن که...

بعد از چند ثانیه مکث ادامه دادم:

- اصلا تو از کجا می دونی؟ ها؟

شونش رو بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- رضا بهم گفت.

دستم رو کشید و ادامه داد:

- اوا دیدی یادم رفت. برو سر آب، منتظرته.

دستام رو با استرس بهم پیچیدم و گفتم:

- باشه، من می‌رم.

لباش رو کج کرد و به سمت باغی که روبه روی خونه شون بود رفت.

\*به زبان مردم اون روستا، به مزرعه‌ها و درخت‌هایی که کنار هم مرتب چیده شده باشند کِشمو گفته می‌شه.

تا جایی که می‌تونستم می‌دویدم، باید ازش می‌پرسیدم. می‌پرسیدم که اون نامه چه معنی می‌ده. نفهمیدم کی رسیدم، هیچی نمی‌فهمیدم اما وقتی دیدم که به درخت توت کنار حوض تکیه داده ضربان قلبم ده برابر و شاید بیشتر شد. نفسم رو فوت کردم و آروم آروم به سمتش رفتم. سرش رو بالا آورد و تکیش رو از درخت برداشت و به سمتم اومد. به سمتش دویدم و روبه روش واستادم، نفهمیدم چطوری اما یکی محکم به گوشش زدم. وقتی صورتش به سمت دیگه خم شد تازه فهمیدم چیکار کردم.

- چرا می‌زنی دختر؟

دستامو به کمرم گرفتم و با غر غر گفتم:

- اون نامه چی بود، ها؟ می‌خوای منو دق بدی؟ یعنی چی دیگه نمی‌بینمت؟ این چرت و پرتا چی بود نوشته بودی تو اون نامه؟ به جای یکی باید ده تا می‌زدم!

خندید و دستاش رو، روی هوا تکون داد.

- آروم آروم! چته دختر؟ می‌خواستم امتحانت کنم بینم چیکار می‌کنی، که البته جزاش رو هم دیدم.

روی سنگای کنار استخر کثیف و آلوده نشستم و گفتم:

- راه‌های دیگه ای هم برای امتحان هست.

کنارم نشست و پاهاش رو از لبه‌ی استخر آویزون کرد، یادمه وقتی بچه بودم توی این استخر می‌رفتم شنا می‌کردم، اما الان اینقدر لجن داره که دلم نمیاد بهش نگاه کنم، چه برسه به این که....

- خیل خوب بابا، اینقدر اخم نکن. زشت می‌شی.

پامو آویزون کردم و گفتم:

- برو بابا، من همین جوری زشت هستم.

نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد:

- اما من عاشق چشما تم.

بهش نگاهی انداختم. نفسم رو فوت کردم و زمزمه کردم:

- من عاشق خودتم.

خندید و با خوش حالی گفت:

- دیدی اعتراف کردی؟ دیدی؟ دیدی ازت اعتراف گرفتم؟

از جاش بلند شد و با خوش حالی دور خودش چرخید و بالا و پایین پرید، دقیقا همون حرکتایی که توی خونه جلوی مامان انجام می‌دادم، حالا می‌فهمم چرا مامان اینقدر غر غر کرد. از یه طرفی خندم گرفته بود و از یه طرف دیگه می‌ترسیدم یکی سر و کلش پیدا بشه و بفهمه. بلند شدم و آستینش رو کشیدم و گفتم:

- چیکار می‌کنی؟ بشین ببینم، ابرومونو بردی.

اما گوش نمی‌کرد و فقط بلند بلند می‌گفت:

- اعتراف کردی، دیدی؟ اعتراف کردی.

پوفی کشیدم. از بس اینقدر این ور و اون می‌چرخید داشت سرم می‌چرخید. باید یه جوری ساکتش می‌کردم. آستینش رو به سمت استخر کشیدم و پرتش کردم. با فرو رفتن داخل لجن‌های استخر دهنش خود به خود بسته شد.

\*\*\*\*\*

ابروم رو بالا بردم و زیر لب زمزمه کردم:

– مائده، بابا اومده؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره به اتاق نگاه کرد.

– آره.

پوزخندی زدم. چه عجب! یادش موند که زن و بچه داره. کفشم رو در آوردم و وارد خونه شدم. بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول نگاه کردن به صفحه تلویزیون بود. مامان مثل همیشه مظلومانه داخل آشپزخونه نشسته بود و مشغول آشپزی کردن بود. به سمت بابا رفتم که صدای نکره فرامرز گوشم رو خراشید:

– کجا بودی تا این ساعت؟

نگاه بابا به سمتم کشیده شد. لبخند زورکی زدم و گفتم:

– خوش اومدی.

فرامرز بازوم رو گرفت و گفت:

– کجا بودی؟

به چشم هاش نگاه کرد و بازوم رو از دستش کشیدم. باز هم رگ غیرتی شدنش گل کرده بود!

– بیرون، به توجه؟

دستش برای زدنم بلند شد که بابا گفت:

– فرامرز! بشین.

به سمت اتاق حرکت کردم. هر چقدر که با رضا بهم خوش می گذشت فرامرز از دماغم در میاورد. روی گلیم نشستم و به دیوار خیره شدم. ای کاش فرامرز نبود. همیشه ناراحتم می کرد.

\*\*\*\*\*

نفسم رو فوت کردم و به ابرهای بالای سرم نگاهی انداختم. تعطیلات داشت تموم می شد و من باید از رضا فاصله می گرفتم. خیلی برام سخت بود. من به رضا عادت کردم، اونقدر که بدون رضا زندگی برام هیچ معنی و مفهومی نداشت. پامو روی زمین داغ و سوزان گذاشتم. با این که دمپایی داشتم اما از شدت داغی هوا پام می سوخت. از کنار باغ رضا گذشتم که صدایش رو شنیدم.

- خوب؟ می گی برم حلقه بگیرم؟

صدای فرنوش بود که به گوشم خورد

- مگه تو شهناز رو دوست نداری؟ پس چرا دست دست می کنی؟

کنار دیوار قایم شدم و به حرف هاشون گوش کردم.

- من شهناز رو دوست دارم...

- شهناز؟

با شنیدن اسمم از جام پریدم و هینی گفتم. به سمت صدا برگشتم که مائده رو با اخمی نسبتا غلیظ دیدم. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- مائده. اینجا چیکار می کنی؟

اخمی کرد و بازوم رو کشید و از دیوار فاصله گرفتم. به اون ور کوچه حرکت کرد و با عصبانیت گفت:

- دختر معلومه کجایی؟ کل ده رو دنبال گشتم.

دست به سینه نگاش کردم. نکنه اینم مثل فرامرز غیرتی شده؟!

- کجا می خواستم باشم؟ همین دور ورا.



ادام رو در آورد و با دهن کجی گفت:

- همین دور ورا! دختر جون بابا و فرامرز شک کردن، خیلی این ور و اون ور می ری، بابا از صبح حرفش اینه که شهناز چشمه که اینقدر بیرونه.

داغ کردم. بعد از چند وقت برگشته بود و الان به فکرم افتاده؟ الان یادش اومده که یه خانواده دیگه داشته؟! الان؟! - زندگی من به هیچکی ربطی نداره.

پوفی کشید و آروم زمزمه کرد:

- دختره دیوونه! حداقل این چند وقتی که بابا اینجاست آبرو داری کن.

پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم. دوباره به سمت باغ رفتم اما دیگه رضا نبود. درخت های گردو داخل باغ بهم دهن کجی می کردن. بدبخت تر از من وجود نداره!

\*\*\*\*\*

گوشت کوب رو بالای سرم گرفتم و با جیغ جیغ گفتم:

- مامان آخه این چه وضعیه؟ چرا این گوشت کوبه کار نمی کنه؟ دو ساعته دارم گوشت ها رو له می کنم اما هیچی به هیچی. مامان!

مامان بی حوصله بیرون اومد و با بهت جواب داد:

- چته دختر؟ صدات تا کوه هم می ره.

دوباره جیغ زدم

- مامان! اصلا خودت بیا گوشتا رو له کن.

گوشت کوب رو داخل ظرف رها کردم و لنگ لنگان به سمت اتاق رفتم. محبوبه مثل همیشه وسط حال دراز کشیده بود و مثلاً داشت ریاضی هاش رو می نوشت. مائده گوشه اتاق اتاق نشسته بود. محمد با مداد رنگی هایی که معلوم نبود از کی گرفته بود، روی ورقه کاغذ شکل های نامفهوم می کشید. کنار مائده نشستیم و گفتیم:

- هوی!

بدون اینکه بهم نگاه کنه مشغول بافتنش شد. چهار زانو روی زمین نشسته بود و با دقت به هر یکی از بافت ها نگاه می کرد. می دونستم که هر چقدر بیشتر دقت کنه، خراب تر می کنه!

- هوم؟

به چشم هاش نگاه کردم. قهوه ای تیره! خالص خالص! یه قهوه ای تلخ! برعکس من بود. منی که چشم هام درشت و عسلی رنگ بود.

- بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

- نه!

اه! ضدحال از این بدتر؟ کنارش دراز کشیدم. به سقف نگاهی انداختم، چوب هاش کم کم داشت پوسیده می شد. به کی می گفتیم؟! به بابا؟! اون که اصلاً برایش اهمیتی نداشت که این خونه روی سرمون می ریزه یا نه!

- به نظرت بابا بفهمه چی می شه؟

- چیو بفهمه؟

دهن کجی کردم. خنگ بود دیگه! چیکارش می کردم؟! با این که خنگ بود، اما موقع مشکلات، موقع سختی ها مثل یه کوه پشتم می ایستاد.

- چیو می خواد بفهمه؟ رابطه من و رضا رو.

آهانی زیر لب زمزمه کرد و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

- می کشتت.

\*\*\*

- شهناز!

با صدای رضا سریع از دیوار فاصله گرفتم و به سمتش رفتم. با تعجب گفت:

- این وقت ظهر اینجا چیکار می کنی؟

هول شده بودم. چی می گفتم؟ کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:

- اوم... اومده بودم... خوب....

کلمه ها رو قاطی کرده بودم. نم دونستم جوابش رو چی بگم. خندید و دستش رو به دیوار سیمانی زد.

- خوب؟

تموم قدرتم رو جمع کردم و به چشم های درشت مشکی رنگش خیره شدم. صدام می لرزید.

- اومده بودم بینمت، می دونی که، آخرین روزیه که روستام.

ابروش رو بالا انداخت و زمزمه کرد:

- آخرین روز.

نگاهی بهم انداخت. تقریبا هم قد بودیم. نه این که من خیلی بلند باشم، رضا قدش نسبتا به بقیه کوتاه تر بود. هرچند که

از نظر من خوب بود. در مقابله با برادرهایش، رضا کوتاه و روبه متوسط بود. لبخندی زد و زمزمه کرد:

- بری کی برمی گردی؟

- نمی دونم، دیر یا زود داره، اما سوخت و سوز نداره.

انگار یاد چیزی افتاد. ابروهاش توی هم رفت و ازم فاصله گرفت. نگاهی سرد اما پر از معنا بهم انداخت و تنها گفت:  
- به سلامت.

از نوع حرف زدنش تعجب کردم، کلمش نسبتا سرد بود. این چه معنی می داد؟ لحن گرمش چرا یهو سرد شد؟ پشتش رو بهم کرد و به سمت خونه شون که درست روبه روی باغ بود حرکت کرد و بعد از چند دقیقه، صدای محکم بسته شدن در به گوشم رسید.

ابروم رو بالا انداختم و به در قرمز رنگ خونه شون خیره شدم. این چش بود؟! اهمیتی ندادم و دستام رو توی جیب هام کردم و با خوش حالی به سمت خونه راه افتادم. می رفتم امتحانام رو می دادم و برمی گشتم. تا اون موقع هم رضا با عمه اینا حرف می زد.

\*\*\*\*\*

بند کفشام رو محکم بستم و کتابام رو بالای سرم گرفتم. مائده با جیغ گفت:

- نکن دختر! نکن! به خدا امتحانام رو مردود می شی اون وقت کتاب از کجا می خوای پیدا کنی؟ نکن!

اهمیتی به حرفاش ندادم، مردودی کیلو چند بود؟ هر چند که با اون شاهکاری که توی ورقه علومم به وجود آوردم مردودیم صد در صد بود! کتابا رو کنارم رو لبه استخر گذاشتم و به ترتیب برداشتم. اولیش هم علوم بود! وسطش رو باز کردم، دقیقا همون جایی بود که مصطفوی ازش سوال آورده بود. یه طرف صفحه پر بود از فحش به مستفوی و اون طرف دیگه پر بود از اسم رضا با انواع مختلف. دلم نمیومد اسم رضا رو تو استخر پر از لجن بندازم؛ اما نفرتم به مصطفوی از عشقم به رضا بیشتر بود. برای همین کتاب رو بالای سرم گرفتم و با یه حرکت از وسط پاره اش کردم و مستقیم داخل لجنا انداختم. کتابای بعدی هم همین طور انداختم. با اینکه توی همه صفحه هاشون اسم رضا رو نوشته بودم. چقدر شانس آوردم که فرامرز ندیده، وگرنه الان من اینجا نبودم و رضا داشت سنگ قبرم رو می شست. البته من می دونم که داداشم اونقدر خوب هست که منو نکشه! تیکه تیکم می کنه، اما کشتن، نه فکر نکنم.

مائده نگاهی به لجنا کرد و یهو مثل یه بمب ترکید

- آخه من به تو چی بگم؟ ها؟ خاک تو سرت کنن دختره احمق. اگه درسا رو تجدید بشی می خوای چه خاکی بریزی رو سرت. از اون گذشته، این ورقه ها رو کی می تونه از توی این استخر در بیاره؟ خاک بر سرت کنن شهناز! خاک...  
اما من سرخوشانه خندیدم و دور خودم چرخیدم. تموم شد! تموم شد! آزادی! مائده دست هاش رو به کمرش زد و دوباره با غرغر گفت:

- خدا بگم چی کارت نکنه دختر. کل استخر رو به گند کشیدی. نگا کن. همه جا پر شده از ورقه های کتابای تو.  
محکم بغلش کردم که با جیغ گفت:

- داری چیکار می کنی دختره پرو؟ ولم کن بینم.  
با خوش حالی گفتم:

- آزادی!

\*\*\*\*\*

جلوش واستادم. با چشمای لرزون به چشم هاش نگاه کردم. نفسم رو فوت کردم و با لحنی که سعی می کردم بدون بغض باشه گفتم:

- کی برمی گردی؟

لبخندی آروم گوشه لبش جاخوش کرد. نگاهی به صورتم که پر شده بود از نگرانی انداخت.

- زود برمی گردم، نگران نباش.

همیشه همین رو می گفت! می گفت زود برمی گرده و درست یک ماه بعد، برمی گشت!

- می دونم زود برمی گردی، ولی آخه...

- آخه چی؟

لعتنی یعنی واقعا همه نگرانی رو درک نمی کرد؟! درک نمی کرد که قلبم داره تالاپ و تولوپ می زنه؟!!

- این خیابونی که داری می‌ری یه طرفه ست، بری دیگه رفتی!

به خیابون پشت سرم نگاهی انداخت. خندید و گفت:

- دیوونه. من هر هفته این خیابون رو می‌رم و میام.

نمی‌فهمید. نمی‌فهمید که این هفته دلم بیشتر از روزهای دیگه بهش وابسته شده. نمی‌فهمید که قلبم الان که داره می‌ره،

داره از جاش در میاد. نمی‌فهمید!

لبخندی زد و اروم زمزمه کرد:

- نگران نباش. چیزیم نمیشه. من که نمی‌رم بمیرم، می‌رم شهر کار کنم. هر هفته این کارو انجام می‌دم. باز، بر

می‌گردم.

این دفعه بغض توی صدام مشهود بود تا شاید یکم درک کنه!

- مطمئن باشم؟

خندید و گفت:

- نکنه می‌خوای گریه کنی؟ دختر خوب گریه برای چی؟ من برمی‌گردم.

ازش فاصله گرفتم و با لبخندی تلخ گفتم:

- ای کاش نمی‌رفتی.

به چشم هام نگاه کرد. انگار نگرانیم رو فهمید. باختنم رو درک کرد. فهمید که قلبم رو تمام و کمال باختم! فهمید و

سکوت کرد. لبخندی زد و از کنارم رد شد و من فقط یک چیز شنیدم.

- خدافظ شهنازم.

صدای روشن شدن موتور ماشین، حرکت لاستیک ها بهم فهموند که رفت! رفت و معلوم نیست کی بر می گرده. به سمت همون خیابون برگشتم. آسفالت هاش تیکه تیکه شده بود. مثل قلب من!

\*\*\*\*\*

زانو هام رو توی آغوشم گرفتم و چونمو روشن گذاشتم. صدای دعوای مامان و بابا حتی از پشت در اتاق بسته هم میومد. محمد رو آروم توی بغلم گرفتم و زمزمه کردم:

- هیچی نیست عزیزم، هیچی نیست.

اما خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم که خیلی چیزا هست! خیلی چیزها، از همون چیزهایی که باعث شده، صدای مامان بلند بشه و بابا با بیخیالی از ناحقی هاش دفاع کنه

- تو گفتم برم زن بگیرم، تو حامله نمی شدی، حالا کاسه کوزه ها سر من شکست؟

صدای جیغ مامان باعث شد بیشتر محمد رو توی آغوشم پنهان کنم. محمد خیلی بچه تر از این بود که بخواد قاطی این کتافت کاریا بشه! خیلی بچه بود.

- گفتم برو زن بگیر، نگفتم که من رو فراموش کن. گفتم؟ گفتم برو. نگفتم که دیگه نیا. رفتی پیش مقدس و کلا یادت رفت که یه اشرفی هم اینجا زندگی می کنه با یه عالمه بچه، من برات بچه آوردم، پسر آوردم، همونایی که می خواستی. اما اون مقدس چی آورد؟ یه پسر و دوتا دختر. اون شد عزیز دلت، من شدم نوکرت؟ نگفتم من چطوری این بچه ها رو بزرگ کنم؟ هر یه ماه یه بار بهمون سر می زنی با اینکه خونه هامون فوق فوقش ده متر فاصله داره.

صدای دورگه فرامرز به گوشم خورد:

- مامان! بابا! چی شده؟

محمد آروم دم گوشم با همون صدای بچه گوشش زمزمه کرد:

- شهناز، ما چرا خانواده خوش بختی نیستیم؟

بغضم رو قورت دادم. محمد خیلی کوچیک تر از اونی بود که درک کنه دور و برش چه خبره. شاید خوشبختی که محمد ازش حرف می‌زد همون مداد رنگی هایی بود که نمی‌تونست به دست شون بیاره چون پول نداشتیم! ای کاش می‌فهمید که معنی خوشبختی چیه. منم نمی‌تونستم بهش بفهمونم، چون منم خوشبخت نبودم. منم طعم خوشبختی رو نچشیدم.

محمد خوش بختی رو توی شکلات و مداد رنگی می‌دید.

- خدا خوببایش رو گذاشته بالای کمد، ماهم قدمون کوتاه!

محمد با گیجی گفت:

- چی؟

با چشم های اشکی بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:

- هیچی عزیزم، هیچی.

\*\*\*\*\*

- شهناز! به خدا اینقدر ضایع بازی در میاری ماما بابا می‌فهمن.

اشکام رو پاک کردم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. دستش رو، روی شونم گذاشت و زمزمه کرد:

- عزیز دلم! من که می‌دونم تو چقدر دل تنگشی. اما گلم، به خدا با این کارات همه ده می‌فهمن که تو و رضا باهم

دوستید. اون وقت می‌دونی چی می‌شه؟ اجازه نمی‌دن تو و رضا بهم برسید، توهم توی خونه می‌پوسی.

قلبم درد می‌کرد. خدایا! چرا هیچ کس درک نمی‌کنه؟ درک نمی‌کنه که حاله بده. مگه به این آدم درک ندادی؟ سرم رو

روی زمین گذاشتم و به سقف پوشیده از چوب نگاه کردم. چوب هایی که کم کم داشت پوشیده می‌شد. مانده آروم موهام

رو ناز کرد و همون طور برام درد دل کرد:



- قربون اون چشمای خوشگلت برم. آخه عزیزم، چرا یهویی اینقدر بهش وابسته شدی؟ عشق درد داره، مگه نمی‌دونستی؟ اگه خدایی نکرده، مامان، بابا یا فرامرز بفهمن که بین تو و رضا چیزی بوده قیامت به پا می‌شه. کل ده میان تو و رضا رو سنگسار می‌کنن. این مردم دوروان؛ نبین که چه خوبن. منتظر یه آتوان که بشی خوراک غیبتاشون.

از جام بلند شدم و به چشم های مائده نگاه کردم. راست می‌گفت. با این ضایع بازی های من و گریه های شبونم، هر کسی می‌فهمید که دل بستم. از جام بلند شدم و با قدم های شمرده شمرده به سمت در اتاق رفتم. مائده با ترس گفت:

- کجا؟

با صدای دورگه ام گفتم:

- می‌رم صورتم رو بشورم.

آهانی زیر لب گفت و دوباره نشست. در چوبی اتاق رو باز کردم و وارد حال شدم. محمد وسط حال طاق باز خوابیده بود و مامان مثل همیشه کناری ترین قسمت خونه رو برای سبزی پاک کردن پیدا کرده بود. اما من از دور هم می‌دیدم که هر چند لحظه یک بار اشک هاش رو پاک می‌کرد و بعد دوباره مشغول به پاک کردن سبزی می‌شد. اون قدر توی خیالاتش محو بود که حضور من رو حس نکرد. به سمت روشویی رفتم و با مشت محکم آب، صورتم رو شستم. سرم رو بلند کردم و دوباره آب رو به صورتم زدم. زیر لب زمزمه کردم:

- هر چقدر صورتم رو می‌شورم، رد تنهایی باز هم توی آینه ست.

صدای مائده رو شنیدم که گفت:

- تو تنها نیستی شهناز، تو فقط خودت رو تنها می‌بینی. من همه جوره پیشتم.

انگار کسی توی آینه خندید. با همون لبخند به سمت مائده چرخیدم و گفتم:

- یه جووری گفتمی همه جوره که حس کردم یه لشکر پشتمه.

لباش رو غنچه کرد و گفت:

- من از یه لشکر هم قوی ترم!

این دفعه قهقهه ام بود که به آسمون می‌رفت.

\*\*\*\*\*

مامان اخمی روی صورتش نشوند. بابا بیخیال مشغول نگاه کردن به تلویزیون شد و فرامرز با بهت گفت:

- رضا؟!!

بابا همان طور که به تلویزیون نگاه می‌کرد گفت:

- آره رضا. مگه مشکلی داره؟

فرامرز بهم خیره شد و گفت:

- مشکل که نداره؛ اما...

بابا نگاهش رو از روی تلویزیون برداشت و به صورت لاغر فرامرز دوخت.

- اما؟

سرش رو پایین انداخت و بی هیچ حرفی گفت:

- هیچی، مهم نیست.

از جاش بلند شد و خودش رو داخل اتاق حبس کرد. بابا نگاهی به در اتاق انداخت و زمزمه کرد:

- این بچه هم حیف شد!

مامان پوزخند زد. من بیخیال به صفحه سیاه و سفید تلویزیون نگاه دوختم و هنوز هم به رفتار فرامرز مشکوک بودم. مگه

عیبی داشت که رضا کار پیدا کرده بود؟

\*\*\*\*\*

با نگاهی خسته و پر از غم به فرنوش چشم دوختم. زمزمه کردم:

- فرنوش! خواهش می‌کنم بگو چرا نمیاد؟

فرنوش با اخم جواب داد:

- شهناز! عزیزم، رضا شهره. کار داره.

فرنوش هم نمی‌فهمید! نمی‌فهمید که دل بستن درد داره. بغض کرده بودم اما مجبور بودم توی خودم بریزم.

فرنوش تیکه انداخت.

- داداشم کچل شد از دستت دختر! یکم غرور داشته باش. آخه این آویزون بازی که در میاری به چه درد می‌خوره؟

قلبم شکست. از فرنوش انتظار نداشتم. نفسم رو فوت کردم و بدون حرف از کنار فرنوش گذشتم و با دو به سمت استخر و سر آب حرکت کردم. قلبم درد می‌کرد. صدای داد فرنوش رو شنیدم که گفت:

- شهناز! شهناز کجا؟

نفهمیدم کی به استخر رسیدم. اما وقتی که رسیدم تموم خاطره هامون، انداختن رضا داخل لجن‌ها، اعتراف به عشقم و همه این‌ها جلوی چشمم، مثل یه فیلم رد شد. روی خاک نشستیم. چی می‌شد مثل همون روز بیاد و بگه همش یه امتحان بود. یه بازی بود. صدای پای کسی رو می‌شنیدم. اما اهمیتی ندادم. دست یکی روی شونم نشست. باز هم اهمیتی ندادم. فرنوش کنارم نشست و زمزمه کرد:

- از حرفم ناراحت شدی؟

با بغض گفتم:

– بدترین زخما نه با بمب به وجود میاد نه با چاقو و نه با گلوله... فقط با کلمات! اونقدر که با چسب و پانسمان خوب نمی‌شن، به روح آدم می‌رسن.

به چشم هاش نگاه کردم. مثل من بغض کرده بود. آروم گفت:

– شهناز، رضا....

منتظر بهش نگاهی انداختم و گفت:

– فراموشش کن.

گیج زمزمه کردم:

– چی رو؟

از جاش بلند شد و نگاهی به استخر انداخت و تنها گفت:

– هیچی! مهم نیست. ازم دلگیر نباش.

اونقدر بهش خیره شدم که محو شد. بغضم باز هم می‌خواست سرباز کنه. دوباره به سمت استخر برگشتم و زمزمه کردم:

– خدایا! کمکم کن.

از جام بلند شدم و به سمت جاده خاکی که سرآب و روستا رو بهم وصل می‌کرد راه افتادم. این حجم از دلتنگی، غم،

غصه بعید بود.

\*\*\*\*\*

نگاهی به جمع مون انداختم. بابا نبود. آروم دم گوش مائده گفتم:

– بابا کو؟

زمزمه کرد:

- پیش مقدس.

پوزخندی زد

- پیش اون نباشه کجا می خواد باشه؟ سه روز اومد پیش مون فکر کرد که می بخشیمش. این یه عمر بی پدری رو چطوری می خواد جبران کنه؟

- بابا حرفی از جبران نزد.

از جام بلند شدم و به اتاق حرکت کردم. نگاهی به اتاق کوچیک مون انداختم. دستگاه قالی بافی توی اتاق اولین چیزی بود که به چشمم خورد. نخ های قالی ازش آویزون بود. پشته های کهنه و چندتا بالش که وسط خونه افتاده بود. روی گلیم نشستیم و با آه زمزمه کردم:

- ما فرش می بافیم، اما روی گلیم می خوابیم.

زانو هام رو توی آغوشم گرفتم. امروز از همه دل گیر بودم. از خودم، از فروش، از رضا. از همه! باید برمی گشت، من بی اون نمی تونم زندگی کنم. باید برگرده!

\*\*\*\*\*

دست به سینه به رضا نگاه کردم. با چشم های مات بهم خیره شد. دهن کجی کردم

- برو دیگه نینمت.

خندید و گفت:

- من شرمندم! به خدا مجبور بودم.

قدمی به سمتش برداشتم و با حرص گفتم:

- شرمندگیت به چه دردم می خوره آخه؟

سرش رو پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی دونی چه دردسرا کشیدم شهنازا! غم دوریت و...

ابروم رو بالا انداختم. چقدر این بشر پرو بود. رفته حاجی حاجی مکه و حالا... روی تنه درخت که کناری افتاده بود نشستیم. به خاطر سیل از جاش کنده شده بود.

- نمی خواد برام شعر بگی.

خندید و روی زمین نشست. دقیقا وسط روستا بودیم و هر لحظه امکان داشت کسی بیاد و ما رو ببینه. زیر لب گفتم:

- آخه اینجا هم جا بود که انتخاب کردی رضا!

رضا نگاهی بهم انداخت. اخمی کردم و رومو برگردوندم. سرش رو جلوی صورتم آورد که رومو به سمت مخالفش کردم. پوفی کشید و گفت:

- خیل خوب باشه تسلیم! بذار توضیح بدم.

دست به سینه نگاش کردم و گفتم:

- خوب؟!

زمزمه کرد:

- با مامان حرف زدم.

ابروم رو بهم گره دادم و پرسیدم:

- درباره چی حرف زدی؟

به چشم هام نگاه کرد و زمزمه کرد:

- درباره خودمون!

\*\*\*\*\*

- جدی می‌گی؟ بگو جون مائده.

دستم رو، روی بینیم گذاشتم و گفتم:

- هیس! می‌خوای کل دنیا بفهمن؟

مائده با خوش حالی دست هاش رو بهم کوبید و از شدت هیجان بالا و پایین پرید.

- وای باورم نمی‌شه، آجی جونم می‌خواه ازدواج کنه.

با صدای خفه گفتم:

- هنوز که خبری نشده، رضا فقط با عمه حرف زده.

به دور و برم نگاه کردم تا کسی نباشه. خدارو شکر توی اتاق کسی نبود و من و مائده تنها بودیم.

- مائده، اگه عمه قبول نکنه چی؟ اگه زهرا بانو رو بخواد چی؟

دستم رو گرفت و لبخندی روی لب‌های صورتی رنگش نشوند. چشم‌های قهوه‌ای رنگش پر بود از شادی و خوش حالی.

- نگران نباش! عمه خودش...

- دختر!! دختر!!

با صدای مامان از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- بله مامان؟

- بیاید شام.

\*\*\*\*\*

علفا رو جلوی گوسفند ریختم و موهام رو کنار زدم. پشه هایی که توی طویله می چرخیدن خیلی اذیتم می کرد. ظرف سیاه رنگ رو کنار در فلزی گذاشتم و بیرون اومدم. به سمت خونه حرکت کردم. فقط چند قدم فاصله داشت تا برسم به پله ها و بالا برم. خوبی خونه این بود که طویله توی حیاط پشتی بود و برای رسیدگی به گوسفندها و مرغ و خروس نیاز نبود که زیاد راه بریم. هرچند که سختی های خودش رو داشت. فوضولات و شپش های گوسفندها بیش از حد بهمون آزار می رسوند. از پله ها بالا رفتم و در شیشه ای رنگ رو باز کردم. محمد پشت در با دهن باز خوابش برده بود و صدای خروپفش کل خونه رو برداشته بود. این بچه کمبود خواب داره. مائده با درساش مشغول بود و خبری از محبوبه نبود. کنار مائده نشستیم که گفت:

- کارات تموم شد؟

سرم رو تکون دادم و به گل های روی قالی نگاهی انداختم. دلم کمی، فقط کمی، آسودگی و یک خواب راحت بدون استرس می خواست. استرس این که نکنه عمه مخالفت کنه. اگه زهرا بانو... افکار منفی رو پس زدم. من باید مثبت فکر می کردم. خانم رفعت همیشه یک حرف قشنگ می زد. اگه تلقین کنی به چیزی که می خواهی می رسی! تلقین... صدای مائده رو شنیدم که گفت:

- مامان رفته مود. برو تا نیومده پیش رضا.

آروم زمزمه کردم:

- خوب من الان رضا رو از کجا بیارم؟ اصلا شاید شهر باشه.

مائده صدایش رو آروم کرد و جواب داد:



- فرنوش بهم گفت که رضا نرفته شهر. برو پیشش، هر چقدر که خانوادش مخالفت کنن، وقتی حمایت تو باشه اون قوی تر می شه.

باشه ای زیر لب گفتم و از جام بلند شدم. سریع وارد اتاق شدم و مانتوی مشکی رنگم رو پوشیدم. روسری سفیدم رو چندبار محکم گره زدم و از اتاق خارج شدم. مائده نگاهی بهم کرد و گفت:

- برو به سلامت.

لبخندی به روش زدم و از خونه خارج شدم. خدایا! به امید تو.

\*\*\*\*\*

- رضا...هوی...رضا...

رضا سرش رو بالا آورد و با دیدنم از جاش بلند شد. با خنده گفت:

- دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهی به اطراف کردم تا کسی نباشه. خداروشکر کسی نبود. تا چشم دیده می شد درخت و علفزار بود. سریع به سمتش حرکت کردم. جلوش واستادم و زمزمه کردم:

- مامان نبود، منم گفتم پیام ببینم چی شد. با عمه حرف زدی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- هنوز نه.

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

- هنوز نه؟ رضا تو...تو...ای خدا!

کنارش روی زمین نشستم و زانوهام رو بغلم گرفتم. آرام گفتم:

- وا چی شده؟

با عصبانیت و بدون اینکه متوجه بشم چی دارم می گم، گفتم:

- چرا درک نمی کنی رضا؟ ها؟ من دارم اینجا جون می دم. هر لحظه استرس اینو دارم که نکنه عمه قبول نکنه، بگه زهرا بانو، بگه فالانی، بگه شهناز نه. اما تو چی؟ تو داری سرخوش و با خوض حالی می گی هنوز حرف نزدی، چرا اینقدر ماجراها رو ساده می گیری؟ رضا این عشقی که بین ما هست شوخی نیست، یه احساسه. قلبم از سنگ نیست، از خشت و چوب و آهن هم نیست، قلبم احساس داره، می فهمه. همه چیزو شوخی گرفتی، داری سرسری رد می شی. اینا نشون از بی مسئولیتیه! نشون از اینه که اصلا اهمیت نمی دی. تو احساس داری؟ درک داری؟ منو بفهم رضا! یکم درکم کن. می فهمی چه فشاری رومه؟

نفس نفس زنان حرفم رو قطع کردم. با دیدن نگاه بهت زده رضا تازه به خودم اومدم. رضا از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد. نفسم رو فوت کردم و زمزمه کردم:

- ببخشید! تند رفتم.

پوزخندی زد و گفت:

- هیچ وقت غرور یه مرد رو نشکن. چون مردی که غرورش بشکنه، دیگه عشق حالیش نمی شه، نه احساست رو هدف می گیره، نه غرورت رو، خودت رو هدف می گیره.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه، از کنارم رد شد. با بهت زمزمه کردم:

- رضا! صبر کن.... کجا می ری؟! واستا!

اما بی توجه به من راهش رو کشید و رفت.

\*\*\*\*\*

مأده دستش رو، روی صورتش کشید تا اشک هاش رو پاک کنه. با بغض گفت:

- ای کاش زبونم لال می شد و نمی گفتم بری پیشش.

زار زدم، هق زدم، گریه کردم. اما فایده ای نداشت! مامان وارد اتاق شد و با دیدن چشم های پر از اشکم و صورت ناراحت مائده زیر لب گفت :

- چی شده بچه ها؟

مائده سریع به خودش اومد و گفت:

- هیچی! یکم دل مون گرفته.

مامان لبخندی زد و جواب داد:

- هر کسی رو بخواید گول بزنید، من رو نمی تونید.

با چشم به مائده اشاره کرد که از اتاق بیرون بره. صدای قدم های مائده رو شنیدم که بیرون رفت و بعد از چند ثانیه در اتاق رو بست. مامان کنارم نشست و دستش رو، روی دستم گذاشت و گفت:

- چیزی شده شهناز؟

نمی دونم باید می گفتم یا نه! باید می گفتم که با رضا دوست بودم و... یا سکوت می کردم؟ مامان گفت:

- نمی خوای بهم بگی؟

با صدای دورگم جواب دادم:

- مهم نیست مامان.

دستش رو، روی موهای بافته ام کشید و گفت:

- زندگی همین لحظه هاست، اگه بخوایم تلخش کنیم، دیگه نباید زندگی کنیم.

از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت و ادامه داد:

- آگه جایی شکست خوردی، دوباره پاشو، دوباره زندگی کن.

نفسم رو فوت کردم و جواب دادم:

- ما همیشه خودمون رو برای زندگی آماده می‌کنیم، اما زندگی نمی‌کنیم.

به سمتم برگشت و با لحن تلخ گفت:

- راست می‌گی. من همیشه خواستم زندگی کنم، اما نشد...

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم. به چشم هاش نگاه کردم که دورش پر شده بود از چروک. مامان پیر شد تا تونست ما رو بزرگ کنه. بزرگ کردن چندین بچه به تنهایی. واقعا سخت بود! و سخت تر اون این بود که بدونی شوهر داری اما حمایتش رو نداری. بدونی که قانونی نه مطلقه ای و نه بیوه، اما وقتی که نگاه می‌کنی می‌بینی از هر مطلقه ای، مطلقه تر و از هر بیوه ای، بیوه تری.

- تو خودت رو فدا کردی، بزرگ کردن ما، اونم بدون پدر...

لبخندی زد و زمزمه کرد:

- من می‌دونم دردت چیه. اما اینو بدون...

سکوتی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- مطمئن باش که آگه برای چیزی عذاب نکشی، وقتی که به دستش بیاری راحت از دستش می‌دی، اون وقته که عذاب م کشی.

و از اتاق بیرون رفت. روی زمین نشستیم و نگام رو به گلیم دوختم. من هر لحظه، هر ثانیه، هر دقیقه دارم عذاب می‌کشم. عذاب نبودن رضا. عذاب! عذاب! عذاب. این کلمه چهار حرفی آدم رو از پا در میاره.

\*\*\*\*\*

مائده سفره رو پهن کرد و فرامرز طبق عادت دیرینه اش، سفره رو جلوی خودش کشید. محبوبه با چشم و ابرو ازم خواست تا بلند شم و وسایل رو بیارم. مائده با چشم غره ای به محبوبه، نشست. ماما قابلمه رو کنار سفره گذاشت.  
- خوب بسم الله. شروع کنید.

دلیم هیچی نمی خواست، اصلاً گشتم نبود. توی این سه روز، شاید سرجمع فقط دو وعده غذا خورده باشم و بیست ساعت خوابیده باشم. ماما متوجه حال بدم شد و گفت:

- شهناز! از این غذا خوشت نمیاد؟

لبخند زوری زدم و گفتم:

- نه! خوبه.

از جام بلند شدم تا به حیاط پشتی برم. فرامرز گفت:

- کجا؟

جوابش رو ندادم. دلیلی نداشت که جواب بدم. فرامرز تنها چیزی که یاد گرفته بود غیرت بود! غیرتی که بی جا بود. و شاید هم به جا بود و من نمی فهمیدم. در شیشه ای رو باز کردم و وارد قسمت کوچکی که شبیه یک راهرو بود، شدم. روی اولین پله نشستم و به ماه توی آسمون نگاهی انداختم. خوبی روستا این بود که هوای نسبتاً پاکی به شهر داشت و می تونستی به راحتی ماه و ستاره ها رو ببینی. یاد حرف رضا افتادم که بهم گفته بود:

- اگه کسی رو دوست داری، نه برایش ستاره باش، نه آفتاب! چون هر دوشون زودگذرن. برایش آسمون باش که همیشه بالا سرش باشی.

بغض توی گلویم ترکید. اشکام آروم آروم از چشم هام ریختن. دوباره به ستاره ها نگاه کردم. دستام می لرزید. هوا که سرد نبود! پس لرزش دستام برای چی بود؟

با صدای باز شدن در سریع با آستین لباسم، اشکام رو پاک کردم. شخصی کنارم نشست. حدس می زدم یا مائده باشه، یا محبوبه. اما با شنیدن صدای مامان شوکه به سمتش برگشتم.

- چرا گریه می کنی؟

فین فین کنان گفتم:

- مهم نیست.

آروم زمزمه کرد:

- مطمئنی؟

سرم رو بالا و پایین کردم. مامان خندید و گفت:

- من که می دونم دردت چیه، چرا بهم نمی گی؟

وقتی مامان م دونست دردم چیه، نمی دونست دلیل نگفتم چیه؟ هیچی نگفتم. سکوت کردم! بهترین کار ممکن سکوت کردن بود.

مامان با لحنی تقریبا جدی گفت:

- وقتی بین بودن و نبودن هیچ فرقی نیست، نبودن رو انتخاب کن، این طوری به بودن احترام گذاشتی.

به چشم هاش خیره شدم. می دونستم که تو دوره جوونیش از همه سرتر بود. زیبا بود اما بختش...

\*\*\*\*\*

صدای داد فرامرز چهار ستون خونه رو لرزوند. از ترس توی خودم جمع شدم. می ترسیدم ستون های خونه بریزه.

- این همه پول بنزین بده، بیا برو تا مود، براتش لباس بگیر، کفش بگیر، همه چی بگیر اونوقت مردود شده خانم! شهناز!

بیشتر توی خودم جمع شدم. آه! لعنت بهت مصطفوی که باعث شدی همه معلم ها من رو بندازن. هرچند که خوب می دونم ربطی به مصطفوی بیچاره نداشت. مشکل از درس نخوندن من بود.

مامان با صدای آرامش بخش گفت:

- فرامرز! آرام باش پسرم. درس می خونه می ره تو شهريور امتحاناش رو می ده.

حرف مامان کاملا توی دیدگاه من منطقی بود، اما توی دیدگاه فرامرز عصبی، شاید غیر منطقی ترین حرفی بود که توی عمرش شنیده بود.

- آخه مادر من! این دختر اگه درس خون بود که همه رو تجدید نمی شد. بیاید یه نگاه بندازید به این ورقه. تنها چیزی که تجدید نشده هنر بوده! چقدر برایش خرج کردم؟ گفتید کفش نداره، از کفش خودم گذشتم برای شهناز کفش خریدم، گفتید کیفش پاره شده، برایش کیف خریدم. چیکار نکردم برایش؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمی دونستم چه کسی رو مقصر بدونم. خودم رو، مصطفوی، رضا، مائده، چه کسی رو؟ یاد کتاب های پاره پاره ام افتادم. وای! چجوری به فرامرز بگم که کتاب ها رو توی استخر پر از لجن ریز ریز کردم؟ ای خاک بر سرت کنن شهناز! خاک! دیگه به شهر هم نمی رفتیم تا کتاب بگیرم. جرئت گفتن به مامان رو هم نداشتیم. به کی بگم؟

بعد از چند لحظه سکوت صدای مامان بلند شد

- شهناز! بیا فرامرز رفت.

از پناهگاهم که این روزها توی نبود رضا بهش پناه می بردم، بیرون اومدم. پناهگاهم تو رفتگی کوچیک داخل دیوار بود. با قدم های پر از استرس به سمت در اتاق رفتم. در رو باز کردم و به مامان نگاهی انداختم. مامان اخمی کرد و سری از تاسف برای تکون داد. محبوبه بیخیال و ریلکس مشغول گاه کردن به تلویزیون بود و محمد هم که طبق معمول جلوی تلویزیون با دهن باز خوابش برده بود!

مامان اخمی کرد و گفت:

– دیدی چه المشنگه ای به پا کردی؟

دست به سینه به مامان نگاه کردم و گفتم:

– خوب مامان! درس خوندم نمیاد.

محبوبه زد زیر خنده که مامان تشر زد:

– محبوبه! پاشو برو حیاط رو جارو کن بینم. زود باش!

محبوبه که فرصت رو غنیمت شمرده بود، جواب داد

– مامان! شهنواز نمره هاش رو بد داده، به اون بگید بره حیاط رو جارو کنه.

چشم غره تویی به محبوبه رفتم که زبونش رو برام در آورد. مامان بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– راست می‌گه! برو حیاط رو جارو کن بینم.

اخمی کردم و با اعتراض گفتم:

– مامان!

بازوم رو گرفت و به سمت در برد. با بداخلاقی گفت:

– برو برو.

\*\*\*\*\*

فرامرز چشم غره ای بهم رفت و مائده با چشم و ابرو ازم پرسید که چی شده. لبخند زوری زدم و به خواستگارا که به

پشتی تکیه داده بودن، نگاهی انداختم. زیر لب زمزمه کردم:

– گندت بزنی فرامرز.



دل‌م یه جیغ بلند می‌خواست؛ از اونایی که خواستگارا با شنیدنش دمشون رو بذارن روی کولشون و فرار کنن. نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم، اما وقتی به خودم اومدم دیدم بحث سر مهریه ست!

– ما تو فامیل مون رسمه که مهریه یه کله قند و شمعدون و آیینه و این خرت و پرتا با دوتا سکه ست.

نتونستم خودم را کنترل کنم و با بهت گفتم:

– کله قند؟! –

فرامرز دوباره چشم غره ای بهم رفت و مادر شاه داماد دوباره گفت:

– خوب رسمه دیگه. رسومات رو که نمی‌شه کاری کرد.

دستم رو مشت کردم که خودم رو کنترل کنم. وای خدا! اینا بریدن و دوختن حالا حاضر و آماده گذاشتن جلوم می‌گن بیوش! به پسر که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم نگاهی انداختم. از من لاغر تر بود! اخمی کردم و تموم جرئتم رو جمع کردم

– کجای دنیا مهریه یه کله قنده با دوتا سکه؟

این بار مامان به جای فرامرز بهم چشم غره رفت. زن لبخند زوری روی صورتش نشوند و گفت:

– دخترم، مهریه رو کی داده کی گرفته؟

حرصم در اومده بود. چقدر پرو بودن! گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

– ما قبل از عقد می‌گیریم.

چشم‌های مائده از چاخانه‌ی که در آورده بودم گرد شد. مامان اخمی کرد و فرامرز با عصبانیت نگام کرد. مائده زیر لب گفت:

– شهناز چی واسه خودت می‌گی؟

فرامرز ابرو بالا انداخت و تا خواست ماست مالی کنه سریع گفتم:

- من مهریه یه کله قندی نمی خوام. والسلام!

چیزی تا انفجار مائده و فرامرز و مامان نمونده بود. البته مائده از خنده منفجر می شد و فرامرز و مامان از شدت عصبانیت. مهمونا از جاشون بلند شدن و این نشون می داد که موفق شدم.

حاج خانم با لحنی سرد گفت:

- خوب انگار شهناز خانم راضی نیستن، ما هم دیگه می ریم.

به سمت در خونه حرکت کرد و به سمت اتاق دویدم تا دست فرامرز بهم نرسه. بعد از چند ثانیه صدای عربده فرامرز تا خونه عمه هم رفت.

- شهناز!

رفتم و زیر پتو ها قایم شدم. با این که اونجا هوا نبود، اما بهتر از هرجایی بود.

صدای جیغ جیغای فرامرز گوشم رو کر می کرد. خندم گرفته بود. دلم می خواست اونقدر بخندم که از شدت خنده بمیرم! ولی خوب حق با من بود. آخه کی یه کله قند رو به عنوان مهریه قبول می کنه که من قبول کنم؟ وجدانم تشر زد که دوتا سکه کنارش هم بود، اما من اهمیتی به وجدانم ندادم. مسئله، کله قند بود!

\*\*\*\*\*

عمه خندید و زیر لب گفت:

- ای شیطون! آخه این چه کاری بود که کردی؟

چاییم رو هورت کشیدم و با هیجان تعریف کردم "

- وای عمه نمی‌دونی! یه پسره دیلاقی بود. اصلا نگاش رو از گل فرش مون برداشت، مثلاً می‌خواست بگه چشم پاکه. مامانش هم که نمی‌دونی عمه، خدای اعتماد به نفس! اولش که هی چپ و راست بهم می‌گفت دخترم، دخترم! بعد که گفتیم کله قند نمی‌خوام گفت شهناز خانم! می‌خواستیم بگم اون شهناز خانم تو سرت بخوره.

عمه دوباره خندید و من نیش باز به گل‌های حیاط شون نگاه کردم. انواع گل‌ها توی باغچه شون بود.

دل‌م می‌خواست از رضا بپرسم، اما جرئتش رو نداشتم. عمه دستم رو گرفت و گفت:

- بالاخره هر دختری از دواج می‌کنه، تو هم باید از دواج کنی. نمی‌دونم فرامرز با کدوم عقلی قبول کرده که خواستگار بیاد توی خونتون، توهنوز شونزده سالته! باید درس بخونی، دانشگاه بری.

با آوردن اسم درس، چهار ستون بدنم لرزید. من هیچی نخونده بودم، اصلاً کتاب نداشتم که بخونم! عمه از جاش با بسم الله آرومی بلند شد تا از پله‌ها بالا بره. استرس توی وجودم وول می‌خورد. خدایا! آخه با ما هم لجبازی؟ از جام بلند شدم و مانتوم رو تکه‌تکه کردم. به سمت گل‌داخل باغچه که چشمک می‌زد رفتم. چقدر قشنگ بود. قرمز قرمز بود! دستم رو آروم روش کشیدم، گل‌برگاش خیلی نرم و لطیف بود. برای چند لحظه از فکر و ترس و استرس امتحانایی که نخونده بودم و تا چشم به هم می‌زدم زمانش می‌ومد دور شدم. حتی نبود رضا رو هم از یادم بردم.

صدای عمه رو شنیدم که گفت:

- شهناز! دخترم بیا بالا.

باشه ای‌گفتم و به سمت پارچه‌ای که روش نشسته بودیم رفتم. وسایل رو از روی پارچه برداشتم و داخل سبد کردم. پارچه رو تا کرده، داخل سبد سبز خوشرنگ گذاشتم. سلیقه عمه همیشه ستودنی بود.

از پله‌ها بالا رفتم و سبد رو جلوی در خونه گذاشتم. کمرم رو صاف کردم و کفشام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

خونه عمه از خونه ما بزرگ‌تر و دل‌بازتر بود. همه چیز سر جاش و مرتب و با سلیقه چیده شده بود. به پشتی تکیه دادم و به تلویزیون‌نگاهی انداختم. خاموش بود! عمه با شیرینی کنارم نشست و گفت:

- اینا رو معصومه آورده، بیا دهننتو شیرین کن.

عمه معصومه؟! یاد زهرا بانو که افتادم معدم تیر کشید. بدشانسی منم که تمومی نداره.

- عمه معصومه اینجاست؟

عمه سری تکون داد و گفت:

- آره دیروز اومد. دیشب هم رفتن.

نفسی از سر راحتی کشیدم. بالاخره یه جا شانس آوردم! بالاخره.

دلیم نمیومد از شیرینی ها بخورم. اما به خاطر عمه هم که شده، یکی برداشتم و گذاشتم تو دهنم. از زهر هم بدتر بود. از سر اجبار با چایی قورتش دادم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- خوب دیگه عمه، من می‌رم خونه. مامان دست تنهاست.

و بعد با خدافظی سرسری از پله ها پایین اومدم. همیشه باید یه جوری به حالم گند بزنی. خدایا آخه مگه چیکارت کردم که داری این بلاها رو سرم میاری؟! دوباره به گل سرخ نگاهی انداختم. از در خونه عمه بیرون زدم که صدای آشنایی به گوشم خورد.

- شهناز!

به سمت صدا برگشتم، با دیدن رضا هجوم اشک رو توی چشمام حس کردم. برگشته بود! بالاخره، بعد از چند هفته، بعد از... با بغض زمزمه کردم:

- رضا...

رضا به سمتم اومد و پرسید:

- اینجا چیکار می کنی؟

اشک چشمام رو پاک کردم و جواب دادم:

- اومدم به عمه سر بزنم.

آهانی زیر لب گفت و بهم خیره شد. سرم رو پایین انداختم، نفسم بالا نمی اومد. از هیجان، از عشق، از دوری! آروم پرسیدم:

- کجا بودی؟

آهش رو شنیدم. به آسمون آبی رنگ نگاه کرد و زمزمه کرد:

- رفتم تا آروم شم.

با بغضی که گلوم رو سخت فشرده بود، گفتم:

- ببخشید. من نمی دونستم که...

حرفم رو قطع کرد.

- اون روز، با حرفات خیلی ناراحتم کردی، وقتی روبه روم واستادی و چشمت رو بست و دهنتم رو باز کردی، اون حرفایی که می گفتمی...

مکثی کرد و با دم بلندی، هوا رو بلعید. ادامه داد:

- انگار تو نبودی، انگار شهنازی که می شناختم نبود. شهنازی که برایش می مردم انگار جلو روم مرده بود. یه شهناز دیگه اومده بود. بهم گفتم بی عرضه و یه عالمه صفت های ناجور. اون روز انگار برام شب بود. یه شب سیاه! یه روز، که نقش یه شب رو برام بازی می کرد. من به مامان چیزی نگفتم چون خاله معصومه خونه بود. اون روز رفتم شهر. قسم خوردم که فراموشتم می کنم، اما نشد...

لبخندی گوشه لبم جا گرفت، نشد! می خواست فراموشم کنه، اما نشد! من هم سعی کردم فراموشش کنم، اما نشد!  
با اشتیاق به حرف هاش گوش کردم. ادامه داد:

- توی شهر، انگار دیگه رضا نبودم. مثل یه ربات می رفتم کار می کردم و برمی گشتم خونه. دیشب....  
- رضا؟! -

با شنیدن صدای عمه سریع زیر درخت قایم شدم. خاک به سرم! عمه فکر می کرد رفتم خونه. مثلاً می خواستم برم کمک  
مامان!

زیر لب جووری که فقط رضا بشنوه گفتم:

- عمه نباید بفهمه اینجام.

رضا باشه ای زیر لب گفت.

- رضا؟! -

وای عمه هم بیخیال نمی شه. رضا سرش رو بالا گرفت و جواب داد:

- بله مامان؟

- وای پسر من خودتی؟ کجا بودی؟

عمه هم مثل من تعجب کرده بود. رضایی که یهویی رفته بود، حالا یهویی برگشت.

رضا خندید و جواب داد:

- همین دور و برا!

عمه از نرده ها خم شد و به اطراف و کوچه نگاهی کرد.

- داشتی با کسی حرف می‌زدی؟

- نه بابا! با کی می‌خوام حرف بزنم؟

و به سمت در خونه راه افتاد. به سمتم برگشت و چشمکی حوالم کرد. این یعنی آشتی! لبخند زدم و با ذوق به سمت خونه راه افتادم. امروز رو هیچ کسی نمی‌تونه خراب کنه. نه فرامرز، نه مامان و نه هیچ کس دیگه ای. سرم رو به سمت آسمون بردم و با خوش حالی گفتم:

- مرسی!

و بعد با دو وارد خونه شدم.

\*\*\*\*\*

کنار فرامرز نشستیم و گفتم:

- ناراحتی؟

روش رو اونور کرد و به تلویزیون خیره شد. مائده سری به علامت تاسف تگون داد و به سمت آشپزخونه راه افتاد. از جام بلند شدم که فرامرز گفت:

- یه بار دیگه تکرار شه من می‌دونم با تو.

نیشم رو باز کردم و با ذوق گفتم:

- باشه، باشه.

به سمت اتاق دویدم. روی زمین نشستیم و دفترچه خاطراتم رو از لونه ی کوچولویی که داخل دیوار کنده بودم، در آوردم و بازش کردم. خودکارم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن. باید یه جوری هیجانم رو خالی می‌کردم و تنها راه نوشتن بود.

" امروز روز خیلی خوبی بود. خوب که چه عرض کنم، عالی بود. با رضا و فرامرز آشتی کردم. دفتر خوبم، رضا بهم قول داده که با عمه حرف می‌زنه، یعنی نگفتا! ولی چشماتش می‌گفت که با عمه حرف می‌زنه. دفتر خوبم، به نظرت تو مجلس خواستگاری چی بپوشم؟ وای دفتر جون! حتما داری می‌گی هنوز نه به داره، نه به باره؛ ولی من قلبم بهم می‌گه که به زودی یه اتفاق خوب میوفته. من و رضا باهم ازدواج می‌کنیم و می‌ریم سر خونه زندگی مون. اما دفتر خوبم، اگه عمه موافقت نکنه چی؟ یا شوهر عمه بگه زهرا بانو چی؟ وای دفتر خوبم، بهتره بهش فکر نکنم. انرژی منفی کم تو زندگیمه، اینم روش. بیا اصلا دفتر خوبم به یه چیز خیلی خوب فکر کنیم. مثلا لباس عروسی! من دوست دام لباس عروسم شلوغ باشه، پر از این جینگیلی مینگیلی ها! اما رضا ساده دوست داره. یا مثلا خونه مون کجا باشه؟ تو شهر یا تو روستا؟ وای دفتر خوبم! اصلا حواسم نبود که کار رضا توی شهره. خوب دیگه دفتر خوبم، خیلی خستت کردم. بیا برو بخواب! منم بگیرم بخوابم. راستی دفتر خوبم! این که می‌گن برو بگیر بخواب، یعنی چی رو بگیرم؟ "

- شهناز! بیا شام.

پوفی کشیدم و جواب دادم:

- باشه الان میام.

دوباره شروع کردم به نوشتنم

" دفتر خوبم، خوب بخوابی. بوس! شهناز "

از جام بلند شدم و دفتر رو توی همون لونه موش انداختم و سریع از اتاق بیرون رفتم.

\*\*\*\*\*

صبح بود، برای نماز بیدار شدم و بعد هر کاری کردم نتونستم بخوابم. صدای خروپف مائده کنار گوشم، یکی از دلایل بی خوابیم بود. اما دلیل اصلیم، حضور پررنگ رضا توی افکار بی سروتهم بود. فکر رضا، آینده ای که با هم دیگه داشتیم و بازی های سرنوشت همه افکارم رو مشغول خودش کرده بود. مانع آن چنانی سر راه مون نبود. حتی حضور زهرا بانو هم من رو نمی‌ترسوند. وقتی که من و رضا هر دو همدیگه رو دوست داشتیم نیازی به نگرانی نبود. اما... هر وقت که حلقه



توی انگشتم جا می گرفت دلم و افکارم راحت می شدند. از روی تشک بلند شدم و به سمت پنجره حرکت کردم. هوا هنوز آبی پررنگ بود. نفسم رو فوت کردم.

دل می خواست با یکی حرف بزنم. از خوش حالیام بگم. از این که رضا باهام آشتی کرد. از همه پستی و بلندی های زندگیم بگم. مائده یه سنگ صبور بود. اما حس می کنم این روز ها دیگه حوصله شنیدن به درد دل هام رو نداره. چه کسی بهتر از فرنوش؟ با یاد فرنوش سریع به سمت چوب لباسی رفتم و مانتوم رو برداشتم اما با دیدن ساعت مانتو رو سر جاش انداختم. مطمئنم فرنوش توی خواب زمستونیه.

- شهناز. بیداری دختر؟

صدای مامان بود. به سمتش برگشتم و گفتم:

- آره، بعد نماز خوابم نبرد.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برو سر آب، آب بیار.

باشه ای زیر لب گفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. بنکه های ریز و درشت رو برداشتم و به سمت در خونه حرکت کردم، دمپایی های زرد رنگم رو پوشیدم و به راه افتادم.

\*\*\*\*\*

در آخرین بنکه رو هم بستم و به آسمون نگاه انداختم. هوا روشن شده بود. ابرهای سفید ریز ریز کل آسمون رو گرفته بود. لبخندی روی لبم اومد. از پله ها بالا اومدم و بنکه ها رو زیر بغلم زدم و به سمت خونه راه افتادم. به استخر پر از لجن هم نگاهی انداختم. ای کاش این استخر رو درست می کردن. حیف! از راه وسط روستا که یه جویرایی محل کشت و کار بود حرکت کردم تا شاید عمه یا رضا رو ببینم.

توی راه نه فرنوش رو دیدم نه عمه و نه رضا! حتی شوهر عمه رو هم ندیدم. چشمام همش دنبال رضا بود، جوری که حواسم نبود و نزدیک بود بخورم زمین. زیر لب زمزمه کردم:

– آه رضا! هوش و حواس برام نداشتی.

لحنماز حسرت پر بود. نمی دونم چرا اما حسرت در میون تک تک کلمه هام موج می زد. حسرت برای چی؟ من رضا رو داشتم. شاید نصفه و نیمه، اما بالاخره پیشم بود. قلبش، فکرش، روحش متعلق به من بود. چیزی نبود که بخوام به خاطرش با لحنی حسرت بار بگم:

" هوش و حواس برام نداشتی. "

این روزها اصلا حواس درست و حسابی نداشتم. همه کارام قاطی شده بود. حتی از زمانی که رضا نبود هم بدتر بودم. شاید استرس این بود که رضا با عمه حرف بزنه و جواب عمه... نمی خواستم حتی فکر کنم که جواب عمه منفی باشه و بعد از این که مخالفت کنه بگه:

" یا زهرا بانو، یا هیچکس! "

وقتی افکارم تموم شد به خونه رسیدم. باید سریع تر این افکار بی سرو ته رو تموم می کردم.

\*\*\*\*\*

لباس ها رو داخل تشت سفید انداختم. مشتی آب به صورتم زدم که صدای مائده رو از کنار گوشم شنیدم.

– خبری از رضا نیست! عجیبه!

بهش نگاه کردم. موهای مشکی و چشم های قهوه ای رنگش زیر آفتاب برق می زد.

– کجاش عجیبه؟!

مائده تشت رو زیر بغلش زد و گفت:

- اونجاش عجیبه که امروز زهرا بانو اومده روستا.

قلبم لرزید. با بهت به سمتش برگشتم. ابروهش رو بالا انداخت و بعد از نگاه کوتاهی بهم، به سمت جاده رفت. نگاهی به آب داخل حوض کردم. زهرا بانو! روستا! چه خبره اینجا؟! از جام بلند شدم و با دو به سمت جاده حرکت کردم. باید می فهمیدم چی شده! باید! از جام بلند شدم، خاک های پشت لباسم رو تکون دادم و از پله ها بالا اومدم. نفسم رو فوت کردم و به درخت های توت روبه روی حوض خیره شدم. زمزمه کردم:

- نمی دارم!

\*\*\*\*\*

- دوسم داره! دوسم نداره! دوسم داره! دوسم نداره! دوسم داره! دوسم نداره!

آخرین گل برگ رو داخل حوض انداختم و گفتم:

-دوسم داره!

فرنوش خندید و زمزمه کرد:

- یه پا عاشقیا!

لبم رو کج کردم و به چشم های مشکیش خیره شدم. موهای خوشرنگش دورش رو گرفته بود و کافی بود تا رضا بفهمه که موهایش رو بیرون می ریزه و قیامت می شد!

- نمی گی چی شده؟

لباش رو غنچه کرد.

- بابا چیز خاصی نیست، اومدن مهمونی.

اداش رو در آوردم و با دهن کجی گفتم:

- اومدن مهمونی، منم باور کردم.

فروش پوفی کشید و من مثل همیشه با نگاهی پر از غم، غصه و دل‌تنگی، به ماه خیره شدم. نگرانی، استرس و تمام حس هایی که یه عاشق باید تجربه کنه رو داشتیم. من می‌ترسیدم از این که رضا رو از دست بدم. با این که نصفه و نیمه بود؛ اما وجودش گرما بود توی زندگیم. رضا، امید بود، رضا آینده بود.

فروش با بی حوصلگی گفت:

-خیل خوب بابا! زانوی غم بغل نکن. امشب شاید با ماما اینا حرف بزنه.

به سمتش برگشتم و با بهت گفتم:

-جدی؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-قیافشو. آره به جون تو؛ خودش بهم گفت.

نفسم رو فوت کردم و با خوش حالی به ماه خیره شدم و زمزمه کردم:

-بذار پیشم بمونه، ازم نگیرش.

\*\*\*\*\*

انگشت هام رو از شدت استرس بهم گره کردم. باورم نمی‌شد. یعنی جدی جدی رضا با عمه و شوهر عمه حرف زده بود؟ یعنی واقعا جربزش رو داشت که بتونه کاری کنه که باهم بمونیم؟ توی خونه راه می‌رفتم و زیر لب دعا می‌خوندم. صدای صلوات فرستادن مائده هم از گوشه اتاق می‌ومد. ماما نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

- تو و مائده خیلی مشکوک می‌زنید.

مائده لبخند زورکی زد و جواب داد

– مشکوک؟ مشکوک کجا بود مادر من؟ چند روز دیگه امتحانای شهناز شروع می شه، من به جای اون استرس دارم. مامان پوزخندی زد و به سمت محمد که طبق معمول با دهن باز جلوی تلویزیون خوابیده بود، رفت. نفسم رو فوت کردم و به ساعت نگاهی انداختم. دو بود! خدایا چرا اینقدر این دقیقه ها کند می گذرن؟!

روی زمین نشستیم و به این فکر کردم که وقتی رضا رو بینم چه عکس العملی نشون بدم.

شاد باشم؟ بخندم؟ بی توجه باشم؟ گریه کنم؟ چی کار کنم؟

به این هم فکر می کردم که شاید رضا اصلا با عمه حرف نزده باشه. یا فرنوش دروغ گفته باشه؛ البته دروغ گویی تو کار فرنوش نبود. می پیچوند اما دروغ نمی گفت!

– شهناز! به جای اینکه بشینی به در و دیوار خیره شی و بری تو هپروت، پاشو برو حیاط پشتی رو تمیز کن دوباره پر شده از آشغال. زود باش .

نگاه مات و مبهوت من رو که دید دوباره گفت:

– پاشو! زود باش!

از جام بلند شدم و به سمت در شیشه ای رفتم. لعنتی! آخه چرا الان؟ تمیز کردن حیاط پشتی دو ساعت طول می کشه. من با رضا ساعت سه قرار دارم.

\*\*\*\*

کمر خشک شدم رو صاف کردم و با ناله گفتم:

– مامان! وای مامان! کمرم.

مامان سری به علامت تاسف تکون داد و گفت:

- آخه این آه و ناله ها چیه دختر؟! انگار بار اولته که حیاط رو جارو می کنی، با این تنبلی که تو داری فردا پس فردا ازدواج می کنی بعد دو روز می فرستنت اینجا و می گن بیاین نخواستیم دخترتونو، اون وقت من باید ترشی بندازم.

مائده به جای من با خیره سری جواب داد:

- مامان آخه کی میاد این شهناز رو بگیره؟ تو باید از همین الان ترشی بندازی.

جیغی از شدت حرص کشیدم که محمد از جاش پرید.

- مگه من چمه؟! -

مامان دوباره سری به علامت تاسف تکون داد و به سمت آشپزخونه راه افتاد. نیشکونی از بازوی مائده گرفتم و گفتم:

- خاک به سرت کنن، مگه من چمه که برام شوهر نیاد؟ برای من ریخته. تو یه فکری به حال خودت بکن.

مائده ادام رو در آورد و گفت:

- برای من ریخته! آخه به غیر از رضا کی تو رو می خواد؟ همون مرده کله قندیه؟ لیاقت همون مرده ست.

دوباره بازوش رو نیشکون گرفتم که جیغش رفت هوا!

مامان با داد گفت:

- چی کار می کنید شما دو تا؟ بس کنید ببینم.

\*\*\*\*\*

شال رو روی سرم انداختم و با دو به سمت در رفتم که مامان داد زد:

- کجا شهناز؟! -

- الان میام مامان.

با دو به سمت سر آب حرکت کردم. وای خدا! دیر کرده بودم حسابی. رضا می‌رفت، آگه می‌رفت تا هفته دیگه نمی‌تونستم ببینمش. راه یک ربه رو در عرض پنج دقیقه رفتم. با دیدن رضا نفسم رو فوت کردم.... آخیش! نرفته بود.

\*\*\*\*\*

کنارش اروم نشستم، فکر می‌کردم منو نمی‌بینه، اما بدون این که برگرده و به صورتم نگاه کنه گفت:

- چقدر دیر کردی.

لحنش نه هیجان داشت، نه شور و شوق. اصلا مثل من نبود که چند ساعت دور خونه راه می‌رفتم و ناخن می‌جویدم.

- مامان کارم داشت، برای همین طول کشید.

نگام کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- با مامان و بابا حرف زدم.

ضربان قلبم چند برابر شد. نفسم رو فوت کردم و منتظر ادامه حرفش شدم.

- قبول کردن!

با ذوق دستام رو بالا گرفتم

- ایول! این که خیلی خوبه؛ وای چرا زودتر نگفتی؟

اما هیچی نگفت، سکوت کرده بود و با نگاهی پر از حرف به همون استخر خیره شده بود. نمی‌دونم چیه اون استخر نظرش

رو جلب کرده بود، یعنی مهم تر از من بود؟ اروم زمزمه کردم:

- رضا!

از جاش بلند شد و خیلی کوتاه جواب داد:

– من باید برم، خداحافظ.

چرا؟ چرا؟ چرا اینقدر بی ذوق؟! حتی یک درصد از ذوق و شوقی که من داشتم و بالا و پایین پریدن نام توی رضا نبود. به استخر پر از لجن نگاهی انداختم. مگه من چی کار کرده بودم؟ چرا هیچی نمی فهمم؟ رفتار رضا دوگانه بود، یه روز خوب بود و یه روز بد! و من می تونستم با این رفتارش کنار بیام؟! نمی دونم!

\*\*\*\*\*

مائده با تعجب گفت:

– بابا این پسر ثبات اخلاقی نداره. یه روز ساز خوب رو می زنه، یه روز ساز بد .

و من با بهت به دیوار خیره شده بودم و به رفتار های امروز رضا فکر کردم. اطرافم چه خبر بود که من نمی دونستم؟ مائده دستش رو مشت کرد و روی دهنش گذاشت و گفت:

– نگاه پسر دیونه! آخه آدم هم اینقدر بی ذوق! اصلا من باید باهات می بودم یکی از این کف گرگیا بهش می زدم. بغضم رو قورت دادم و گفتم:

– لازم نیست کف گرگی بزنی بهش! بیا کشف کن چرا اینجوری شده؟! مگه من چیکار کردم؟!!

شونش رو بالا انداخت و گفت:

– نمی دونم!

\*\*\*\*\*

چادر رو ، روی سرم گذاشتم و رو به مائده کردم و پرسیدم:

– خوبم؟!!



مائده پوفی کشید و دوباره از لای در آشپزخونه به بیرون نگاهی انداخت. دستش رو کشیدم و دوباره گفتم :

- خوبم مائده؟

مائده با حرص جواب داد:

- خوبی بابا! بذار ببینم چه خبره، دارن چیکار م کنن.

دوباره نگاهی به حال انداخت. خودم هم کنجکاو شده بودم. نفسم رو فوت کردم و سعی کردم بیخیال استرسی باشم که از درون مثل یه خوره داشت من رو می خورد. امشب دقیقا همون شبی بود که سال ها منتظرش بودم. هر شب انتظار این شب رو می کشیدم. شبی که سیاهه، اما آینده سفید من رو رقم می زنه. آیندم رو می سازه. امشب همون شب آینده سازه! از پنجره کوچیک اتاق به بیرون نگاه انداختم. ماه کامل بود؛ ستاره های چشمک زن کنار ماه آروم نشسته بودن. از ته دل لبخندی زدم، انگار خدا و همه فرشته هاش بهم لبخند زدن. اما سیاهی شب بیشتر از شب های دیگه بود. تا به حال شب اینقدر سیاه نبود. این سیاهی بیش از حد باعث شده بود که ماه و ستاره ها بیشتر از شب های دیگه به چشم بیان.

- شهناز دخترم، چایی ها رو بیار.

مائده لبخندی بهم زد و زمزمه کرد:

- برو عروس خانم.

نفسم رو فوت کردم و سینی رو از روی سنگ اپن برداشتم و با قدم های شمرده شمرده اما کمی لرزون، به سمت حال حرکت کردم. وارد حال که شدم موجی از خوش بختی رو حس کردم. همه کنار هم نشسته بودن و بهم لبخند می زدن. چایی رو جلوی همه گردوندم، به رضا که رسیدم لرزش دستم بیشتر از هر چیز دیگه ای توی چشم می زد. رضا چایی رو با تشکر کوتاهی برداشت.

استرسی که داشتم حتی از زمانی که پنهونی با رضا قرار می داشتیم هم بیشتر بود، یا زمانی که مصطفوی بدون این که بهمون بگه امتحان می گرفت.

کنار مامان نشستیم. بابا هم اومده بود، اما خبری از مقدس نبود. همون بهتر که نیومده بود. اصلا دوست نداشتیم بینمش. هر وقت که می دیدمش بهم چشم غره می رفت و هیچ وقت دلیل این همه چشم غره رفتن رو نفهمیدم. دلم می خواست بعضی وقتا با پشت دست محکم می زدم توی صورتش و می گفتم این تویی که زندگی ما رو خراب کردی، نه ما. اما باید سکوت می کردم. راه چاره دیگه ای نداشتیم. مامان خودش پیشنهاد ازدواج با مقدس رو به بابا داده بود و حالا هم باید پاش می سوختیم و می ساختیم.

انگار همه صحبت ها شده بود. چون بابا گفت:

- خب، بهتره شهناز و رضا جان برن تو حیاط پشتی باهم حرف بزنن.

از جام بلند شدم. بدون اینکه به رضا نگاهی بندازم با قدم های آروم به سمت در شیشه ای بالکن رفتم. دستگیره رو کشیدم، بوی عطر رضا رو از پشت حس می کردم. لبخندی روی لبام نشست. احساس پیروزی می کردم. احساس برتری نسبت به همه کسانی که چشم دوخته بودن به رضا! احساس برتری نسب به زهرا بانو!

در رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم. وارد حیاط شدیم. رضا روی صندلی نشست و من هم کنارش؛ در واقع هیچ حرفی نداشتیم. من و رضا نزدیک به یک سال دوست بودیم. از تمام پستی و بلندی های زندگی هم دیگه خبر داشتیم و از اون گذشته ما یک سال بود که برای لحظه به لحظه زندگی مون برنامه ریزی کرده بودیم.

رضا با لحنی که سعی می کرد گرمش نگه داره گفت:

- بهت که گفته بودم همه چیز رو درست می کنم.

بوی گل و گیاه بهم احساس خوبی می داد، جوری که لحن نسبتا سرد رضا هم ناراحت نمی کرد.

- تو هنوز همه چیز رو درست نکردی.

ابروش رو بالا انداخت و به سمتم برگشت. اعتراف کردم که توی این کت و شلوار بی نهایت جذاب شده بود.

پرسید:

- یعنی چی؟!

- تو هنوز لحن سردت رو با من درست نکردی.

سعی کرد که لبخند بزنه اما لبش به پوزخند کج شد. چی شده بود که رضا هنوز نمی تونست بخنده؟! نفسش رو فوت کرد.

پرسیدم:

- چی شده رضا؟! چرا حس می کنم که طرز زندگی کردنت رو عوض کردی؟

به چشمام نگاه کرد. توی نی نی چشماش یه حس ناشناخته رو می دیدم.

- زندگی چیه شهناز؟!

- زندگی... شاید همون لبخندی بود که دریغش کردیم!

جلمم رو چند بار زیر لب زمزمه کرد و بالاخره بعد از چند روز لبخند زد و یا بهتره بگم به من زندگی رو برگردوند؛ آخه نمی دونست که زندگی من، بالا پایین رفتن ضربان قلبم به لبخنداش بسته شده.

\*\*\*\*\*

چند ساعت از رفتن رضا و عمه گذشته بود. روی صندلی نشسته بودم و به ماه نگاه می کردم. دیگه حتی اون ستاره های خوشگل دور و برش هم نبودن. تنها بود! احساس کردم کسی کنارم نشست. به سمت چپم نگاه کردم و کسی رو دیدم که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم. بابا!

بهم نگاه کرد و بعد از سکوت چند لحظه ای گفت:

- چقدر زود بزرگ شدی شهناز.

با تعجب زمزمه کردم:

- همچین زود هم نبود!

اما بابا تو یه فکر دیگه بود. کجا بود رو نمی دونم. دوباره به ماه نگاه انداختم، صدای بابا رو شنیدم که گفت:

- وقتی با اشرف آشنا شدم، فکر می کردم خوشبخت ترین آدم زمینم. من عاشق اشرف بوئک. دیوونه وار دوستش داشتم. شاید بیشتر از یه دیوونه. برایش هیچی کم نداشتیم. خوشبخت بودیم اما... وقتی فهمیدیم اشرف بچه دار نمی شه، دنیا روی سرم خراب شد. همه فهمیدن، زمزمه هایی که از گوشه و کنار روستا بلند می شد رو می شنیدیم اما به روی خودمون نیاوردیم. سکوت کردیم! سکوت کردیم و سکوت کردیم! سکوتی که تا به آسمون هفتم می رسید! وای به حال اون روزی که سکوت مون می شکست؛ غوغا به پا می شد. تا این که اشرف تحمل نکرد. بهم گفت برو زن بگیر. شاید خودخواهی باشه اما... منم نمی خواستم که مزه پدر بودن رو تجربه نکنم.

به این جا که رسید مکث کوتاهی کرد. اولین بار بود که بابا برام از گذشته حرف می زد. با اشتیاق گوش می کردم. نگاهی بهم انداخت تا تاثیر کلامش رو روم ببینه. ادامه داد:

- قبول کردم. اشرف دست گذاشت رو مقدس! گفت مقدس رو بگیر. من از مقدس نه خوشم میومد نه بدم میومد. ازدواج من و مقدس اجبار بود.

پوزخندی زد و گفت:

- اجباری که عشق شد!

بابا بدون اینکه اهمیتی به حرفم بده گفت:

- وقتی که من و مقدس ازدواج کردیم، اشرف حامله بود. هیچ کس نمی دونست، حتی خودش هم نمی دونست. همه علائمی که داشت رو فکر می کرد از سر استرس و نگرانیه. با ازدواج من و مقدس همه حرف و حدیث خوابید. همه مثل ما سکوت کردن. اما انتظارات بالا رفت، دیگه کسی انتظار نداشت من برم پیش اشرف، همه می گفتن مقدس!

به چروک های کنار چشم بابا نگاهی انداختم. هنوز هم که هنوزه جذاب بود!

– می‌دونی اشرف هیچ وقت بهم نگفت دوسم داره. هیچ وقت قربون صدقم نرفت. اما همیشه اون روسری رو سرش می کرد که می‌دونست بهش نمیاد اما من براش خریده بودم.

از جاش بلند شد و با نگاه کوتاهی بهم گفت:

– اگه من یکم صبر می‌کردم تا معلوم شه که اشرف حامله ست. شاید تو و بقیه اینقدر باهام سرد نبودید!

به ماه نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

– شاید!

\*\*\*\*\*

به ورقه امتحان نگاهی انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

– خدا خفت نکنه مصطفوی. آخه این چه سوالاییه که دادی؟!

به اطراف نگاهی انداختم تا یکی بهم تقلب برسونه. اما هیچی به هیچی.

دوباره نگاهی انداختم، خدایا فقط سه تا سوال از بیستا سوال رو حل کردم. تازه نمی‌دونم کدومش درسته یا نه! دستم رو توی موهام کشیدم. خدایا! بزن به مخم تا دو تا چیز یادم بیاد. رد می‌شدم. حتی پریا هم توی کلاس نبود تا بتونه بهم کمک کنه.

مراقب با همون صدای نکره اش گفت:

– ورقه‌ها بالا!

ورقه رو با حال زار به مراقب دادم و از کلاس بیرون رفتم. مصطفوی عزیزم با عمت زیاد کار دارم!

با اخم از مدرسه بیرون زدم. خدایا گند زدم رفت. جواب مامان و فرامرز رو چی بدم؟! رضا چی؟! وای خدا چه غلطی بکنم؟

رضا جلوی در مدرسه با همون پاترولش منتظرم بود. لبخندی به روش زدم و بدون این که به روی خودم بیارم که امتحان رو گند زدم ماشینش شدم. رضا استارت زد و پرسید:

-سلام خوبی؟ امتحان چطوری بود؟

لبخند زوری زدم و دستام رو توی هم گره دادم. سوال قحط بود؟!

- خوب بود.

رضا خندید و گفت:

- خوب می دونم که گند زدی!

ایشی زیر لب گفتم و روم رو برگردوندم. رضا که خودمونی بود، به فرامرز چی می گفتم؟ به مامان چی؟! من بهشون گفته بودم که حتما می خونم! در حالی که اصلا کتابی نداشتیم! از خیابون ها و کوچه ها می گذشتیم. نمی دونم چرا رضا این قدر ساکت شده بود! آروم گفتم:

- چه سکوتی.

رضا بهم نگاهی انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد.

- تو سکوت کردی!

- من داشتم به امتحانام فکر می کردم. تو به چی؟

جوابی نداد. نفسم رو فوت کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. خدایا! چرا رضا باهام سرد شده؟ مگه چیکار کردم؟ چند شب پیش که خوب بود، اما حالا...

رضا با اخمی که باهانش ناآشنا بودم به جاده خیره شده بود و هیچ حرفی نمی زد. انگار اصلا من رو نمی دید. بی حس حس! انگار....نتونستم سکوت کنم.

- چرا اینجوری شدی رضا؟

تعجب از جمله فریاد می زد. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چجوری؟

- انگار به احساست لیدوکائین زدی، بی حس بی حس!

خندید و گفت:

- توهم با این مثالی مسخرت.

اما من نگران بودم، نگران این لبخندی که دیگه واقعی نیست! نگران چیزایی که ممکن بود روز سفیدم رو تبدیل کنه به یه شب سیاه!

جواب داد:

- با رئیسم دعوا شده.

ابروهام رو بالا انداختم. با رئیسش؟ خوب رئیسش چه دخلی به من داشت؟

- چه ربطی به من داره؟!

جلوی خونه مون ترمز زد. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم به خونه! فقط و فقط خیره به رضا بودم و با نگاهی موشکافانه کالبد شکافیش می کردم. نفسش رو فوت کرد و گفت:

- یکم درگیرم شهناز، اهمیت نده! تو باید شاد باشی، خوب باشی.

به چشم هام نگاه کرد و زمزمه کرد:

- شاد باش!

با تلخی گفتیم:

- من به غمگین ترین حالت ممکن شادم! به آشوب دلم فکر نکن.

از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم، نگاهش رو حس می کردم که دنبال می کنه و قدم هام رو می شماره.

\*\*\*\*\*

دفتر کوچیکم رو باز کردم و همون طور که اشک توی چشم هام حلقه زده بود شروع به نوشتن کردم. دست هام می لرزیدن، خودکار هی توی دستم تکون می خورد.

" امروز... امروز از همون اولش هم نحس بود. نحسی که شاخ و دم نداره! یهو آوار می شه روی سرمون و وقتی که به خودمون میایم، می بینیم زیر یه عالمه آوار گیر کردیم. اولش که با دیدن سوالاتی مصطفوی کپ کردم. معلوم نیست از کجا سوالات رو در آورده! حالا مصطفوی رو بیخیال، رضا رو بگو... آخه دفتر خوبم، مگه من چیکار کردم؟! چرا رضا اینقدر سرده؟ "

اشک چشمم رو پاک کردم که چند قطرش روی دفتر ریخت. سرم رو بالا گرفتم و به سقف چوبی نگاه می انداختم. خدایا! چرا من اینقدر بدبختم؟ هنوز فقط چند روز از نامزدی مون گذشته اما... آهی کشیدم و دوباره شروع به نوشتن کردم.

" دیشب عمه بهم گفت که برای سال بعد بیا شهر بخون. آخه عمه اینا تو شهر می شینن و فقط بعضی وقتا میان روستا. "

خودکار رو پرت کردم روی دفتر و اشک های جاری شده از گوشه چشم هام رو با حرص پاک کردم. بغض گلوم رو مثل یک بختک م فشرد و من بی جون تر از اونی بودم که بتونم با این بختک مقابله کنم!

دفتر رو داخل همون چاله پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم، هیچ کس نبود. بهتر! مانتوی سادم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم و با پاهایی که انگار وزنه بهشون وصل بود به سمت جایی نامعلوم راه افتادم و در افکارم حل شدم. چشم هام فقط خاک و سنگ های روبه روم رو می دیدند اما مغزم و ذهنم جای دیگه بود.



سکوت سرد رضا از درون من رو مثل یک خوره می خورد. سکوتی که هیچ دلیلی نداشت! یا شاید بهتره بگم از نگاه من هیچ دلیلی نداشت. رضا سکوت کرده بود و بال بال زدن های من رو برای شکستن این سکوت سرد لعنتی نمی دید. رضا که خودخواه نبود، بود؟! رضا شاد بود، شیطون بود. همش سربه سر همه می گذاشت. من عاشق همین شیطنت هاش شدم، عاشق شاد بودنش. عاشق، عاشق بودنش شدم. عاشق این بودم که عاشقم بود. من عشقش رو به خودم دیدم که عاشقش شدم. دیدم که دل بسته بهم و منم دل بستم. منم دل دارم شک می کنم که واقعا رضا دل بسته بود؟ شاید... شاید آه زهرا بانو بود. سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. نه ابری بود و نه آفتابی. اما دل من.... بارونی بود، برفی بود، یخ زده بود، دل من داغون بود. خورد شده بود زیر نگاه و سکوت سرد رضا! زیر لب زمزمه کردم:

- نذار سرنوشتت از روز سفید تبدیل بشه به شب سیاه! نذار همه زندگیم رو ببازم .

- شهناز خانم!

سرم رو به سمت صدایی بی نهایت آشنا برگردوندم. با دیدنش نفس توی سینم حبس شد. لبخند محجوبی زدم و گفتم:  
- آقا حسین.

حسین لبخندی زد و گفت:

- اینجا چیکار می کنید شهناز خانم؟ چند دقیقه زل زده بودید به آسمون و داشتید واسه خودتون زیر لب حرف می زدید.  
جواب دادم:

- کار خاصی نمی کردم، ببخشید من باید برم.

از کنارش رد شدم و قدم هام رو تند تر کردم. اینجا چیکار می کرد؟!

- نامزدی تون رو با رضا تبریک می گم.

لحنش بی حس بود، مثل حال این روزای رضا. به سمتش برگشتم و سعی کردم حداقل لبخندی کج و کوله بزنم. نمی دونم چقدر موفق بودم.

- ممنون.

و بعد با سرعت به سمت خونه راه افتادم.

\*\*\*\*\*

قاشق رو توی بشقاب گل گلی روبه روم چرخوندم. مامان با نگاهی موشکافانه بهم خیره شد و زیر لب گفت:

- چیزی شده؟

لبخندی زدم. نباید می فهمیدند. نباید می فهمیدند که رفتار رضا صد وهشتاد درجه تغییر کرده. بغضم رو قورت دادم و نفسم رو فوت کردم.

- نه؛ مگه باید چیزی بشه؟

ابرویی بالا انداخت و مشغول خوردن غذا شد. حضور بابا کنار مون عجیب بود. چرا حس می کردم این روزها می خواد بیشتر بهمون نزدیک بشه؟ از جام بلند شدم و ظرف ها رو، روی آپن گذاشتم. بی توجه به نگاه موشکافانه مامان به سمت بالکن حرکت کردم. داخل بالکن ایستادم و به شب نگاهی انداختم. نسیم خنکی می وزید و پوستم رو نوازش می کرد. دیگه حتی حس فکر کردن رو هم نداشتم. شاید باید من هم سرد می شدم. شاید باید من هم سکوت می کردم در مقابل سکوت رضا. شاید...

- چیزی که نشده؟!

به سمت بابا برگشتم. می دونستم که مامان چیزی بهش گفته. لبخند آرومی زدم تا بغضم رو پنهون کنم.

- نه. یعنی آنچنان مهم نیست.

مهم بود. به اندازه زندگیم مهم بود. رضا مهمه اما نیست. کسی که همه چیزش برام مهمه نیست. توی این شب سرد نیست. نیست و معلوم نیست کجاست! نیست و من...

- بغض داری؟!

هیچی نگفتم. چی می گفتم؟ می گفتم که بغض داره خفم می کنه و من می خندم؟ من دارم با گریه می خندم. شادم اما از درون داغونم.

- رضا ناراحت کرده؟

نباید می داشتتم چیزی بفهمن. هرگز! به صورتش که پر شده بود از چروک نگاه کردم. به شقیقه هاش که موهای سفیدش معلوم بود.

- نه. مسئله رضا نیست، خب... من دارم وارد یه زندگی جدید می شم. طبیعتا استرس دارم.

ابروش رو بالا انداخت و زیر لب گفت:

- اگه چیزی شده بهم بگو.

نتونستم سکوت کنم. نتونستم ساکت باشم و هیچی نگم.

- چرا ما آدم ها همیشه به محبت کسی که بیشتر از همه ما رو نادیده می گیره، محتاج تریم؟

نگاهم کرد. با چشم هایی که غم رو فریاد می زد گفت:

- چون ما انسانیم اما بویی از انسانیت نبردییم.

\*\*\*\*\*

حلقه رو توی دستم چرخوندم و با لذت بهش خیره شدم. به دست های ظریفم خیلی می اومد. نگین های طلایی رنگش خیلی حلقه رو جذاب کرده بود. رضا پرسید:

- همین خوبه؟

از دیدنش سیر نمی شدم. دیوانه وار نگاهش می کردم و می خواستم با نگاهم قورتش بدم.

- آره خیلی قشنگه.

رضا نیمچه خنده ای کرد و حلقه رو از دستم در آورد و روی میز گذاشت تا حسابش کنه. زیر لب بی ذوقی نثارش کردم. خیر سرمون اومده بودیم شهر تا حلقه بخریم. رضا پول رو حساب کرد و از مغازه با یه خداحافظی کوتاه خارج شدیم. کوتاه گفت:

- چیز دیگه ای که لازم نداریم، پس می تونیم بریم.

و جلوتر از من راه افتاد. بغضم رو قورت دادم و دستم رو داخل جیب مانتوی ساده گرمی رنگم کردم و پشت سرش راه افتادم. دور و برم شلوغ بود اما در واقع تنها بودم. رضا همه بود و حالا که رضا نیست، هیچ کس نیست. اشک توی چشمام حلقه زد. به حلقه توی دستم نگاهی انداختم. آروم زیر لب گفتم:

- چی شده؟! چرا به اینجا رسیدیم؟

رضا بی توجه به من سوار ماشین شد. در ماشین رو با همون دست های لرزونم باز کردم و روی صندلی جاخوش کردم. رضا ماشین رو به حرکت در آورد و من به بیرون خیره شدم. به مردمی نگاه کردم که یا مثل من با بغضی بزرگ قدم به خیابون می داشتند یا مردمی که مثل رضا سکوت کرده بودند.

احساس می کردم قلبم درد می کنه، شاید هم یخ زده بود! نمی دونم. اما من داشتم توی این عشق می سوختم و حتی سردی سکوت رضا هم نمی تونست این آتیش رو خاموش کنه. می ترسیدم از این که نکنه عشق من به رضا واقعی باشه و عشق رضا به من یه سراب!

دلهم می خواست فریاد بزنم آهای مردم! من پریشونم، من تنهام، آهای مردم! من دارم دق می کنم. دق می کنم از دست این مرد! مردی که دیروز شوخ و شیطون بود و امروز اخم میون صورتش بیش از حد به چشم می اومد.

با ایستادن ماشین نگاهی به رضا انداختم و بعد فهمیدم که به خونه عمه که واقع در شهر بود رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و رضا دسته کلید رو به سمتم گرفت و گفت:

- فرئوش تو خونه ست. ممکنه خواب باشه، اگه درو باز نکرد با کلید برو داخل.

پرسیدم:

– نمیای خونه؟

بی حس نگام کرد و در حالی که سوار ماشین می شد گفت:

– نه.

و رفت. رفت و ندید که من دیوونه ی عاشق با نگاهی پر از اشک و بغضی که گلوم رو می فشرد پشت در یک خونه موندم و دارم دق می کنم. ندید!

زنگ در رو فشار دادم. فرنوش در رو باز کرد و با روی خوش گفت:

– خوش اومدی شهناز...

با دیدن چشم های قرمز و رد اشکی که روی گونه هام جاری شده بود با بهت پرسید:

– چی شده شهناز؟

خودم رو داخل خونه انداختم و گوشه حیاط روی موزاییک های خاکستری نشستم و هق هقم شروع شد. فرنوش کنارم نشست و پرسید:

– شهناز، عزیزم چی شده؟ تو رو خدا بهم بگو. با رضا دعوات شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود گفتم:

– رضا، رضا سرد شده فرنوش. رضا منو دیگه نمی خواد. دیگه باهام حرف نمی زنه، حرفاش خلاصه شده توی چندتا کلمه، می ترسم فرنوش. می ترسم از این که منو نخواد.

فرنوش دستم رو گرفت و با لحنی محکم گفت:

– شهناز! گریه نکن. خواهش می کنم اینقدر خودت رو آزار نده.

به چشم های درشت و خوشرنگش نگاه کردم و با لحن بی حس گفتم:

– آدما از دور قشنگن، چون از دور می درخشن، اما وقتی نزدیک شون می شی می بینی درخششون از شیشه خورده هاشون بوده.

\*\*\*\*\*

اشکم رو پاک کردم و به آسمون نگاهی انداختم. توی این چند ساعت تنها کارم گریه و زاری بود و نگاه کردن به آسمونی که انتها و ابتدا نداشت. می تونستم حدس بزنم که چشم هام سرخ شده و دماغم تغییر سایز داده و بزرگ شده. فرنوش چایی رو جلوم گذاشت و گفت:

– الاناست که رضا پیداش شه. بیا یه چایی بخور و بعد برو خودت رو مرتب کن.

چه دل خوشی داشت. مرتب کنم؟ برای کی؟ مگه کسی هست که براش مهم باشه؟ بود و نبود من برای رضا هیچ اهمیتی نداره.

فرنوش که بی تفاوتی من رو دید گفت:

– شهناز، خوبی؟!

پوزخندی زدم. نگام رو از آسمون گرفتم و به صورت جذابش دوختم. موهای خوشرنگش دورش ریخته شده بود. چشم های قهوه ای درشتش رو بهم دوخته بود.

– به کجای حال من خوب می خوره؟!

زمزمش رو شنیدم که گفت:

– هیچ جا.

صدای در خونه رو شنیدم، حتما رضا بود. نگاهم رو به بخار چایی دوختم و فرنوش بلند شد و از پله های حیاط پایین رفت تا در رو باز کنه. به اطراف خونه عمه نگاه کردم. از تک تک آجرهای خونه شون صفا و صمیمیت می ریخت. خونه لبریز بود از محبت های خاص و ناب! خونه بوی تازگی داشت. بوی حس جدید!

- شهناز!

صدای نگران رضا بود. نگران شده بود؟ هه! مگه اهمیتی هم داشتیم؟ اصلا من کی بودم که اهمیت داشته باشم؟ من فقط توی زندگی رضا یه اضافی بودم. رضا دوباره سوالش رو تکرار کرد:

- شهناز! خوبی؟

به چشم هاش نگاه کردم. نگرانی موج می‌زد. ابروم رو بالا انداختم و با همون صدای دورگم گفتم:

- مگه مهمه؟

اخم ریزی کرد و سعی کرد با شوخی بگه:

- زنا خیلی ضعیفن! چون همیشه گریه می‌کن.

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- گریه زنا نشون از ضعیف بودن شون نیست. نشون از اینه که یه مدت طولانی قوی بودن.

جوابی نداد. کنارم نشست و به ماه خیره شد. زیر لب گفت:

- چرا یهو اینجوری شدی؟

- اینو من باید از تو بپرسم.

صورتش رو برگردوند و بهم خیره شد. اما من همچنان به ماه توی آسمون خیره بودم. گفتم:

- زنا موجودات خیلی عجیبی هستن، قوی ضعیف! اون قدر ضعیف که با هر حرف می‌شکنن و اونقدر قوی که نمی‌ذارن بفهمی که شکستن.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- اما من که زود شکستم.

خواست دستم رو بگیره اما سریع دستم رو به سمت فنجان چایی بردم. دندوناش رو از شدت حرص روی هم سایید. نفسم رو فوت کردم و از جام بلند شدم. خدا بخیر کنه با این وضعیت!

\*\*\*\*\*

سرم رو بالا گرفتم و به سقف خونه خیره شدم. قلبم درد می کرد. احساس می کردم که....عجیب بود که هیچ احساسی نداشتم. نمی دونم چه بود. شاد بودم یا ناراحت؟ خوش حال بودم یا غمگین؟ شاید هم بی حس بودم. مثل رضا. یا شاید هم تنها. از جام بلند شدم و آب دهنم رو قورت دادم. نگاهی به اطراف انداختم و تشک ها رو جمع کردم. با دیدن ساعت سوتی زیر لب کشیدم. دیر شده بود. رضا باید منو می برد روستا. نگاهی به اطراف انداختم. خونه به طرز عجیبی ساکت بود. قدم اولم رو برداشتم و به سمت حال حرکت کردم. رضا نبود! فرنوش کنار تلویزیون خوابیده بود و پتو رو روی سرش کشیده بود.

کل خونه زیر خاک بود! به حدی که اگه دستم رو روی میز تلویزیون می کشیدم انگشتم تا یک سانتی زیر خاک می رفت. روی فرش های قرمز رنگ خونه عمه نشستم. رضا نبود. کجا بود؟ نمی دونم. شاید باز هم منو فراموش کرده بود. دیگه کم کم داشتیم عادت می کردم. عادت به این سردی رضا. یا شاید هم داشتیم دلزده می شدم!

بیکار به در و دیوار خونه نگاهی انداختم. چیزی نبود که بتونم روش مکث و فکر کنم. خونه عمه ساده بود! مثل همه خونه های دیگه این شهر بود؛ اما صمیمیتش یه حرف دیگه می زد!

با صدای تلفن از جام بلند شدم و به سمت گوشی که کنار تلویزیون بود رفتم. گوشی رو برداشتم.

- بله؟

با شنیدن صدایی تقریباً آشنا، مو به تنم سیخ شد. بعد از چندسال صدایش رو می شنیدم.

-فرنوش تویی؟



سرفه ای کردم تا صدام باز بشه:

- نه، من شهنازم.

زن پشت خط با صدایی آهسته گفت:

- خیل خوب! وقتی فرنوش بیدار شد بگو نرگس زنگ زد.

و قطع کرد. نرگس! خواهر سومی رضا! چند سالی بود که تهران زندگی می کرد. وقتی بچه بودم اون رو چند بار دیده بودم، اما کاملا یادم نمی اومد.

فرنوش سر جاش نیم خیز شد و با لحنی خواب آلود گفت:

- کی بود شهناز؟

به چشم های درشتش خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

- نرگس بود.

مثل فنر از جاش بلند شد و با دو به سمت تلفن اومد. با استرس گفت:

- چی گفت؟ چی شده؟

ابروم رو بالا انداختم و به حالات عجیب فرنوش نگاه کردم.

- فقط گفت بهت زنگ بزوم. تو یهو چت شد؟

نفسی کشید و با خیال راحت گفت:

- هیچی، چیز مهمی نیست.

تلفن رو سر جاش گذاشت و دستی به موهای افشون شدش کشید. چشم هاش خواب آلودگی رو فریاد می زد.

خواست به سمت در خروجی بره که بازوش رو گرفتم. همه چیز اینجا مشکوک بود.

- فرنوش! بهم بگو چی شده؟ چه خبره اینجا؟

چشم های قهوه ای رنگش روی صورتم لغزید. با استرسی که مشهود بود گفت:

- مگه... مگه باید چیزی شده باشه؟

پوفی کردم. یا واقعا احمق بود، یا خودش رو به احمقی زده بود. دستم رو، روی دهنم کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:

- فرنوش! با زبون خوش بهم بگو چی شده؟! چرا یهو مثل این برق گرفته ها پریدی؟

شاید یه دختر روستایی بودم، اما احمق نبودم! خوب می فهمیدم که اطرافم یه خبرایی هست و من نمی دونم. با لحنی شمرده شمرده سوالم رو دوباره تکرار کردم:

- فرنوش اینجا چه خبره؟!

دستی به موهای پخش و پلا شدش کشید و جواب داد:

- هیچی بابا، سمیرا مریض شده بود، می خواستم حالش رو از نرگس پرسیم، می دونی که... نرگس سال به سال بهمون زنگ نمی زنه.

پوزخندی زدم. انتظار داشت باور کنم؟ بازوش رو ول کردم و گفتم:

- برو صورتت رو بشور.

مثل فشنگ به سمت در حال حرکت کرد. نمی دونم چه فکری دربارم می کنن، اما خوب می دونم که یه چیزایی پشت پرده ست. این ماجرا خیلی عجیب بود، زنگ زدن یهویی نرگس، دست پاچه شدن فرنوش و از همه عجیب تر سرد شدن رضا!

دست به سینه به سمت پنجره تمام قد حرکت کردم، باغچه کوچولوی خونه ی عمه درست زیر پام بود. توی آینه انعکاس صورت خودم رو می دیدم. چشم های روشنم دیگه اون برق قبلی رو نداشت، اون همه شور و شادی و نشاط کجا رفته بود؟ گونه هام آب رفته بود و زیر چشم هام به اندازه دو بند انگشت گود رفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

– خدایا! داری با زندگیم چیکار می کنی؟

\*\*\*\*\*

قاشق چایی خوری رو توی فنجان کوچیک صورتی و سفید تکون دادم و به رضا که با خیال راحت مشغول خوردن بود نگاه کردم. نتونستم تیکم رو نندازم:

– فکر کنم قرار بود صبح منو ببری روستا.

فرنوش نگاه کوتاهی به دوتامون انداخت و زیر لب گفت:

– باز دعوا!

اما رضا با نگاهی بی حس، پوزخندی زد و جواب داد:

– فکر کنم قرار بود امروز بریم کارنامت رو بگیریم.

پوفی کردم که از جاش بلند شد. به سمت در خونه حرکت کرد. همون طور که کفش هاش رو پاش می کرد گفت:

– یه ساعت دیگه میام دنبالت، می ریم کارنامت رو می گیریم و بعدش می ریم روستا.

و بدون خداحافظی از خونه خارج شد. از جام بلند شدم و به سمت حیاط حرکت کردم. تنها چیزی که الان نیاز داشتم سکوت و تنهایی بود. و شاید هم یکم مهربونی های رضا. پام رو، روی سرامیک های سرد گذاشتم. توجهی نداشتم که سردی سرامیک ها داشت به همه جای بدنم نفوذ می کرد. از سردی چشم های رضا که بدتر نبود. بود؟ از سردی قلبم که بدتر نبود، بود؟

سرامیک ها از خاک پر شده بود. جوری که دلم نمی‌اومد روشن قدم بردارم. آخرش هم دمپایی های سیاه و سفیدی که گوشه افتاده بود رو برداشتم. به سمت نرده ها حرکت کردم و نفس عمیقی کشیدم. سکوت! سکوت! سکوت! و البته صدای گنجشک های کوچیک که جیک جیک می کردن هم بود.

درخت عنابی که داخل باغچه بود کم کم داشت از بی آبی خشک می شد. گل های ریز ریزی که کنار درخت عناب بودن پر پر شده بودن. خاک باغچه هم که کم کم داشت از شدت خشکی ترک برمی داشت.

پوفی کشیدم. اینجا هم آرامش نداشتم. من کجا آرامش دارم؟ کی آرامش دارم؟ جواب سوالم رو هم می دونستم هم نمی‌دونستم. من پیش رضا آرامش داشتم، زمانی که رضا باشه، اما سردی چشماش نباشه. زمانی که...

با شنیدن صدای فریاد از افکارم فاصله گرفتم. ای کاش می‌ذاشت توی حال خودم باشم و اتفاقات این چندروز رو برای خودم حلای کنم.

- شهناز! شهناز! بیا حاضر شو.

نگاه کوتاهی به باغچه انداختم و به سمت خونه حرکت کردم. وسوسه آب دادن به باغچه رو پس زدم و به سمت خونه راه افتادم. اگر می‌خواستم آب بدم خیلی طول می‌کشید.

\*\*\*\*\*

- این آقا کی باشن؟

دستم رو مشت کردم. می‌خواستم با همین مشت محکم بکوبم تو دهن احمدی، ناظم بد اخلاق مون که از مصطفوی هم بدتر بود! منتظر بودم تا رضا بگه نامزدش اما با شنیدن جواب رضا، روح از بدنم رفت.

- برادرش هستم.

برادر! برادر! قلبم انگار نمی‌زد. برادر دیگه چه صیغه ای بود؟ به صورتش نگاه کردم. اما با جدیت به احمدی نگاه می‌کرد. ته ریشی که در آورده بود؛ چشم هایی که یکم زیرش چروک شده بود. من... من چرا این چروک و این ریش رو

ندیدم؟! چشم های مشکی رنگش بی فروغ شده بود. اینقدر درگیر افکارم بودم که ندیدم رضا هم مثل من داره تو آتیشی دست و پا می زنه که دلش معلوم نیست.

احمدی اخم ریزی کرد و گفت:

- اون دفعه هم برادرشون اومده بود.

رضا چیزی نگفت. احمدی چندتا ورقه رو جا به جا کرد تا دستش به کارنامه من رسید. نگاهی بهش انداخت و با لحن سرد گفت:

- خواهرتون سال دیگه باز هم مهمون ما هستن!

روح از بدنم رفت. خدای من! یعنی جدی جدی گند زدم؟! رضا دستش رو دراز کرد و ورقه سفید رو از دست احمدی گرفت و نگاهی انداخت. زیرزیرکی به ورقه نگاه کردم و آروم سوتی کشیدم.

ریاضی: دو

علوم: یک و نیم

مطالعات: سه.

رضا ورقه رو توی دستاش مچاله کرد و نگاهی پر از اخم حوالم کرد. احمدی با نگاه پیروز به صورتم خیره شد. لعنتی! همون روز که لیلا گفت با پریا نگرد، باید به همین فکر می کردم. احمدی لج کرده بود! مطمئنم. وگرنه چطور ممکن بود اینقدر نمره هام رو پایین می داد؟! هرچند که زیاد تقصیر احمدی نبود. تقصیر خودمم هم بود. با شیطنت هایی که با پریا سر کلاس، توی مدرسه، بیرون از مدرسه و بلایی هایی که سر معلما می آوردیم، این نمره ها زیاد عجیب و غریب نبود. ای خدا بگم چیکار کنه این پریا رو که گند زد به زندگیم. رضا دستم رو محکم گرفت، زیر لب زمزمه کردم:

- هی چته؟! -

نگاهی وحشتناک بهم انداخت که از شدت ترس مو به تنم سیخ شد! دستم رو ول کرد و بعد از تشکر و خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شد. نگاهی پر از حرص به احمدی انداختم که گفت:

- میرزایی. صبر کن!

بهش خیره شدم. صورتی تقریبا چاق و قدی بلند. چشم های درشت عسلی و ابروهای پر پشت. روبه روم ایستاد و گفت:

- میرزایی. من بهت گفتم که رابطه رو با سینایی قطع کن!

با بغض زمزمه کردم:

- پریا چه ربطی به نمره های من داره؟!!

سعی کرد لحنش رو مهربون تر کنه، هرچند که نمی تونست. پونزده سال بود که توی دم و دستگاه آموزش و پرورش وول می خورد و همیشه هم ناظم بود! ناظمی که حتی یک روز هم اخم از روی صورتش پاک نمی شد.

- نصف نمره ها رو امتحانا و نصف دیگه رو انضباط تشکیل می ده! با شیطنت هایی که با سینایی داشتی، فکر می کنی من اجازه می دادم تا سال دیگه بری به پایه بالاتر؟! امسال سالی بود که تو باید تعیین رشته می کردی. اما دوستیت با سینایی همه چیز رو بهم ریخت. تو تا قبل از عید خیلی خوب بودی اما....

سرم رو پایین انداختم. شاید هم حق با احمدی بود. پریا همه چیز من رو عوض کرد. دستش رو روی شونم گذاشت و با لحن مهربون گفت:

- شهناز، تو دختری هستی که با تموم سختی ها درست رو م خوندی، اما نذار آدم هایی مثل پریا راه زندگیت رو عوض کنن! آدمی که ذاتش خراب باشه، هیچ وقت درست نمی شه. تو بیا خودت رو بکش. ذات خراب، خوب نمی شه. اما ذات خوب، خیلی زود تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی خراب می شه.

به چشم هاش نگاهی انداختم و بعد گفتم:

- حق با شماست.

به سمت در چوبی اتاق حرکت کردم و گفتم:

- خدافظ خانم احمدی.

لبخندی زد و گفت:

- به سلامت میرزایی.

از راهروی مدرسه که همیشه جای شیطنت های من و پریا بود گذشتم و به سمت در خروجی مدرسه که به رنگ قهوه ای بود حرکت کردم. یه دعوی حسابی در پیش رومه!

\*\*\*\*\*

چند روز از دادن اون کارنامه های شوم گذشته بود! عجیب بود که خونه تو آرامش بود. هرچند که باید چشم غره های مامان و تیکه های فرامرز رو فاکتور می گرفتم! اما... انگار همه قبول کرده بودن که این ضعف درسی فقط با یک بار تجدید شدن برطرف می شه! چیز زیادی دور و برم تغییر نکرده بود به جز بیشتر شدن سردی رضا! انگار که کسی هی تو گوشش می خوند که سرد بشو! برو! رد شو! و من تنها راه نجاتم رو توی دستای مشت شده رضا می دیدم و معلوم نبود کی مشت دست هاش رو باز می کنه و این سردی از بین می ره!

از پنجره به ماه نگاه کردم. ابرها جلوشو گرفته بودن و هاله ای ازش معلوم بود. شب بود و این سیاهی هاش! شب بود و این تنهایی! همیشه موقع بیکاری شعر های فروغ رو زمزمه می کردم:

تورا می خواهم و می دانم هرگز

به کام دل در آغوشت نگیرم

تویی آن آسمان صاف و روشن

من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد و تیره

نگاه حسرت‌م حیران به رویت

در این فکرم که دستی پیش آید

و من نا گه گشایم پر بسویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت

از این زندان خامش پر بگیرم

به چشم مرد زندانبان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

با بالشتی که محکم به دهنم خورد، صدام خفه شد. مائده با همون صدای خواب آلودش گفت:

– ببند لطفا!

و بعد دوباره سرش رو داخل بالشت کرد و صدای خروپفش کل اتاق رو گرفت. ذوقم کور شد! آهی کشیدم و دوباره به ماه

خیره شدم. وقتی می‌خواستم یه چیزی بخونم این کارو می‌کنن، وقتی نمی‌خواستم هم که... دلم می‌خواست تنها شعری رو

که از دیوان فروغ حفظ کرده بودم رو بخونم. این شعر رو هم به لطف معلم ادبیات مون حفظ شدم، یکی از سوال های

امتحان مون از این شعر میومد و من باید حفظ می‌شدم! هرچند که توی زندگی خیلی باید ها بود اما انجام ندادم. باید

رضا رو گرم نگه می‌داشتم اما سردش کردم! باید پدرم اینجا می بود اما نیست و هزاران باید دیگه. توی دلم ادامه دادم:

در این فکرم من و دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندان بان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست



ز پشت میله ها، هر صبح روشن  
 نگاه کودکی می خندد به رویم  
 چون من سر می کنم آواز شادی  
 لبش با ب — سوسه می آید بسویم  
 اگر ای آسمان خواهم یک روز  
 از این زندان خامش پر بگیرم  
 به چشم کودک گریان چه گویم  
 ز من بگذر، که من مرغی اسیرم  
 من آن شمعم که با سوز دل خویش  
 فروزان می کنم ویرانه ای را  
 اگر خواهم که خاموش گزینم  
 پریشان می کنم کاشانه ای را....

آهی کشیدم و اشک چشمم رو پاک کردم. هی فروغ! این شعرت دقیقا وصف حال منه. آروم آروم چشم هام رو بستم و به خواب فرو رفتم. هرچند که فکر رضا نمی داشت اما...

\*\*\*\*\*

لباس ها رو ، روی طناب انداختم و گیره ها رو، روی لباس ها زدم. مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

— بیا فرنوش پشت در منتظرته.

با خوش حالی تشت رو کنار باغچه هول دادم که صدای جیغ مامان در اومد:

- شهناز! اونو بذار سرجاش.

سرم رو پایین انداختم و چشمی گفتم. مامان روش رو اونور کرد و مشغول جارو کشیدن شد. تشت رو بدون اینکه متوجه بشه گذاشتم کنار سرامیک باغچه و سریع از پله ها بالا رفتم. دستگیره در بالکن رو باز کردم و وارد خونه شدم. فرنوش با عجله گفت:

- کجا بودی دختر؟! -

دستم رو، روی سینم گذاشت و نفس نفس زنان به صورتش خیره شدم و جواب دادم:

- مامان هرچی کاره به من داده! اعصابم خورد شد.

خندید و دستم رو کشید

- حقته! اعصاب داداشم رو هم حسابی خورد کردی. بیا باید برات یه چیزی رو تعریف کنم.

آروم زمزمه کردم:

- چی شده؟

مامان از پله ها بالا اومد و با اخم گفت:

- شهناز! زود برگردیا!

باشه ای زیر لب گفتم و سریع به سمت بیرون حرکت کردم. دمپایی های زرد رنگم رو پوشیدم و جلوی آینه ای که نزدیک به در خونمون بود به خودم نگاه کردم. موهای قهوه ای رنگم رو زیر روسری آبی رنگم قرار دادم. چشم های درشتم توی آینه برق م زد. برقی که دلش رو نمی دونستم. شاید... سعی کردم به دخترک توی آینه لبخندی بزنم، اما فقط لب هام کج شد.

فرنوش دستم رو کشید و گفت:

– بدو بیا دیگه!

از چندپله باقی مونده پایین رفتم و در فلزی رو محکم بستم. کنار خونمون یه ردیف بود که از گل و علف پر شده بود! جای خوبی برای چرای گوسفندا، وقتی که سردی هوا زیاد میشه، بود. فرنوش کنار دیوار واستاد و با اخم گفت:

– داری اطراف رو تجزیه و تحلیل می کنی؟! بیا دیگه.

کنارش ایستادم و زمزمه کردم:

– بگو چیکار داری، اصلا کجا می خوای بری؟!

در گوشم گفت:

– باید بریم یه جایی که کسی نشنوه.

اوهومی زیر لب گفتم و به دنبالش حرکت کردم. تابستون هم داشت کم کم به آخرش می رسید و باید دوباره می رفتم و مهمون اون مدرسه لعنتی می شدم! دلم نمی خواست روزم رو با این فکر بگذرونم اما... تنها راه نجات از دست سردی عجیب رضا همین بود!

روستا در حقیقت دو تکه ای بود. یه تیکه که سمت غرب قرار داشت، پر بود از درخت و نهال و خونه سازی اونجا طبق قانونی قدیمی، ممنوع بود!

قسمت شرق که فاصلش با قسمت غرب فقط پنج متر بود، محل زندگی اهالی روستا بود.

فرنوش کنار درختی که به خاطر سیل، تنه اش کج شده بود نشست و با هیجان شروع کرد:

– وای شهناز! نمی دونی چی شده.

خندیدم و گفتم:

- خوب بگو تا بدونم.

- یه همسایه جدید برامون اومده، اسمش آسیه ست. با مامانش تنها زندگی می کنن. نمی دونی چه دختر به روز و باکلاسیه. خیلی به خودش می رسه، آرایش می کنه. این ور و اون ور می ره. دیروز دیدم با یه پسره حرف می زد. بعد که ازش پرسیدم اون پسره کی بود، گفت که اسمش مجیده، گفت خیلی دوشش داره. بهم پیشنهاد داد با دوست مجید، محمود دوس...

اخمی کردم و حرفش رو قطع کردم:

- می فهمی چی می گی فرنوش؟! تو اون دختر رو مگه چقدر می شناسی که می خوای با دوستاش هم دوست بشی؟! می دونی رضا یا برادرات بفهمن چه جنجالی به پا می شه؟

تن صدام داشت بالا تر می رفت. جوش آورده بودم. فرنوش دختر ساده و پاکی بود، نمی خواستم بشه یکی مثل پریا! مثل پریایی که... نفسم رو فوت کردم و به فرنوش که با بهت بهم نگاه می کرد خیره شدم.

لب های فرنوش لرزیدن و صدایش لرزون به گوشم رسید:

- اما... اما آسیه... آسیه که چیز... چیز بدی نگفت.

نمی فهمیدم، نمی فهمیدم چطور فرنوشی که الان هیجده سالشه و توی خانواده ای تحصیل کرده زندگی کرده اینقدر ساده لوح باشه. وجدانم بهم تشر زد، من هم با پریا که یکی لنگه آسیه بود دوست بودم. نفسم رو فوت کردم و منتظر شدم تا ادامه حرفش رو بگه. فرنوش سکوتم رو که دید گفت:

- به خدا آسیه دختر خیلی خوبییه شهناز. خیلی مهربونه! بعد من فقط یه قرار با محمود می دارم. به خدا آدم بدی نیستن. من مجید رو دیدم. بهم گفت آجی، بهم گفت...

نمی تونستم تحمل کنم. نمی تونستم ببینم که خواهرم اینقدر ساده لوح باشه! درسته درسته! من با پریا یه مدتی دوست بودم. اما وضع دوستی من فرق داشت! من مواظب خودم بودم. پریا چندین بار گفت بیا بریم پیش اصغر و نمی دونم یه عالمه کسای دیگه اما من گفتم نه! حالا هم که....

سرم رو داخل دستام گرفتم و با حرص گفتم:

– آخه مگه دیوونه ای فروش؟! نمی فهمی؟ اگه بابات، رضا یا داداشات بفهمن چی؟! می خوای چیکار کنی؟!

فروش سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

– اما...

از جام بلند شدم و پام رو، روی شاخه درخت شکسته گذاشتم. با عصبانیت گفتم:

– اما نداریم.

– چه خبره خانوما؟!

به سمت صدا برگشتم. کسی رو دیدم که اصلا انتظارش رو نداشتم. حسین! با همون لبخند مرموزش. فروش سریع بلند شد و گفت:

– چیزی نیست آقا حسین! ببخشید.

اما من با نگاهی موشکافانه به حسین نگاه می کردم. سرش رو بالا آورد و با چشم هاش پرسید:

– چیزی شده؟

نفسم رو فوت کردم و روبه فروش کردم و گفتم:

– بریم فروش. خسته نباشید آقا حسین!

حسین زیر لب زمزمه کرد:

– سلامت باشید.

\*\*\*\*\*

توی افکارم غرق بودم و زیر لب برای خودم شعرهای فروغ رو زمزمه م کردم. دیگه کمتر به سردی رضا فکر می کردم. به سردیش، به بی حسیش، به این که چندماه از نامزدیمون گذشته بود اما برای شمردن دیدارهامون نیازی به استفاده از انگشت هام نبود. عادت کرده بودم، به سردی، به بی حسی! دیگه حتی اشک هم نمی ریختم، نمی خندیدم. عصبی و بداخلاق شده بودم و همه به پای استرس می داشتن. دیگه حتی مائده هم همدرد هام نبود. مائده ای که این روزها بی حس تر از رضا بود. بی حس تر از همه دنیا بود. نمی دونستم برم پیش کی و درد و دل کنم؟! به کی بگم که دارم کم کم مثل رضا می شم؟! به مادری که خودش یک کوه درد بود؟! به فرامرزی که منتظر یه تلنگر بود تا زمین و آسمون رو بهم بدوزه؟! به پدری که تمام زندگیش شده اون زنش و نقش بازی می کنه که ما روهم دوست داره؟! به کی می گفتم؟! حتی فرنوش هم که دیروز مرهم بود، امروز درد بود.

واقعا نم دونستم با کی درد و دل کنم. تصمیم گرفتم با خودم باشم، با خودم خلوت کنم. با خودم بخندم، با خودم گریه کنم. با خودم! آدم های اطرافم بهم نشون دادن که تنهایی بهتر از شلوغیه.

نگاهی به انگشتر توی دستم انداختم. تنها چیزی که نشون می داد رضا بهم پایبنده. اون روزایی که انگشتری نبود دل هامون بهم وصل بود، اما امروز که پای انگشتر اومده وسط نمی دونم دل هامون کجا رفته!

\*\*\*\*\*

با صدای مائده از جا پریدم:

- به چی فکر می کنی پرنسس!؟

لبخندی برای دل خوشی مائده زدم و زمزمه کردم:

- به همه چی و هیچی.

چشم هاش رو، روی صورتم گردوند و گفت:

- بازم رضا نه؟!؟

لبخندم جمع شد. مائده اونقدر ها هم فکر می کردم ساده نبود.

- منظورت چیه؟!

لباش رو ورچید و جواب داد:

- چون رضا همه چی توعه ولی انگار تو برای رضا هیچی!

پس مائده هم فهمیده بود. فهمیده بود منشا حال بدم کجاست. آب دهنم رو قورت دادم و فقط بهش خیره شدم. با چشم هایی که توش پر بود از دلسوزی بهم نگاه کرد و گفت:

- زیادی خوب بودن، خوب نیست. زیادی که خوب باشی، دیده نمی شی، می شی مثل یه شیشه ی تمیز، کسی شیشه ی تمیز رو نمی بینه، همه به جای شیشه منظره ی بیرون رو می بینن. کسی تو رو نمی بینه شهناز!

از جاش بلند شد. به خورشید نگاهی انداخت. صداش رو شنیدم که گفت:

- نذار آیندت که باید یه روز سفید باشه، تبدیل بشه به یه شب سیاه!

و به گوشه اتاق رفت و لحاف رو برداشت و روی گلیم ها دراز کشید. جملش رو توی ذهنم چندین بار مرور کردم. من نمی خواستم درست! اما رضایی که انگار عاشق شب بود رو چیکار می کردم؟!

\*\*\*\*\*

صدای قهقهه های رضا از بیرون می اومد و من پوزخند زدم. صدای تعریف هاش با مائده و مامان می اومد و من پوزخند زدم. گرم گرفتن هاش رو می دیدم و پوزخند زدم. انگار هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز پوزخند زدن! مامان وارد آشپزخونه شد و نگاه خیره من رو به قوری دید. بهم تشر زد:

- دختر حواست کجاست؟! همه مهمونا بیرون اونوقت تو اومدی اینجا و داری گلای قوری رو می شماری؟!

به مامان نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

- الان میام.

باز غر زد:

- بدو زود باش. مگه این دورهمی ها کی اتفاق می افته که تو داری از مون فرار می کنی؟!

دستم رو مشت کردم و زیر لب گفتم:

- بس کن مامان!

اما مامان اهمیتی نداد و برای خودش غرغر کرد. اهمیتی به حرفاش ندادم و وارد حال شدم. حتی از مجلس خواستگاری هم شلوغ تر بود. به سمت عمه رفتم و با لبخند گفتم:

- خوش اومدید عمه.

و به همین ترتیب با همه سلام و احوال پرسی کردم. به رضا رسیدم. لبخند مصنوعیش رو به وضوح حس می کردم. به چشم هاش خیره شدم و گستاخ گفتم:

- سلام آقا رضا.

اونقدر هم همه بود که کسی گستاخیم رو نفهمید. اما ابروهای رضا توی هم رفت و زیر لب گفت:

- سلام شهناز خانم.

از کنارش رد شدم و کنار مائده نشستیم. مائده زیر لب گفت:

- تیکه بهش انداختی که اینجوری داغ کرد؟!

اهمیتی به حرفاش ندادم. برام مهم نبود. فقط می خواستم سریع تر این مهمونی لعنتی تموم بشه و برم راحت شم. با یاد مدرسه ها اعصابم خورد شد. لعنتی! غم و غصه های من یکی دوتا نبود. همشون مثل یه کوه پشتم افتادن.

\*\*\*\*\*



نگاهی به اتاق ها انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- باز هم برگشتی سر نقطه اول شهناز خانم!

سمایی، مسئول خوابگاه با دستش به سمت اتاق اشاره کرد و گفت:

- این اتاق توعه. شیش تا تخت داره.

به اتاق نگاهی انداختم. تقریبا بیست متری بود با کمدی زنگ زده چپ، فرش قدیمی و کهنه و پر از آشغال، تخت هایی با فلزهای زنگ زده و روتختی های کثیف و پر از چرک. سمایی که نگاه خیره ام رو به اتاق دید گفت:

- خیل خوب، اتاق رو خوردی.

و بعد بازوم رو کشید و در اتاق رو قفل کرد. به ساعت سفیدی که روی دیوار آویزون بود نگاهی انداختم، دیگه باید می رفتم. به سمت پله ها حرکت کردم که سمایی گفت:

- هفته دیگه شنبه، بیا خوابگاه.

چشمی زیر لب گفتم و از پله ها به سرعت پایین رفتم. نباید رضا رو منتظر می داشتم.

\*\*\*\*\*

مامان سرم رو آرام بوسید و گفت:

- به سلامت دخترم.

فرامرز مثل همیشه با جدیت بهم نگاه کرد. اما من ته ته چشم هاش عشق و دوست داشتن رو می دیدم. فرامرز جدی بود، عصبی بود، غیرتی بود، اما با همه این کارهاش باز هم منو دوست داشت. شاید به روی خودش نمی آورد، شاید محبت نمی کرد، اما با کارهاش بهم می فهموند. نه مثل رضا که....

- به سلامت برگردی، آخر هفته می بینمت.

لبخندی به روش زدم و زیر لب گفتم:

– خداحافظ.

برای مائده و بقیه دست تکون دادم و سوار پاترول رضا شدم. ماشین رو به حرکت در آورد و به سوی جاده حرکت کرد.  
آروم پرسیدم:

– آخر هفته، تو میای دنبالم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

– باید ببینم برنامه هام چی می شه.

برنامه ها؟! یعنی ارزش من از برنامه ها هم کمتر بود؟ سرم رو پایین انداختم و هیچی نگفتم.

ماشین رو نگه داشت و گفت:

– به سلامت.

با صدایی که سعی می کردم بغض رو توش پنهون کنم گفتم:

– خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و به در سفید رنگ خوابگاه نگاه کردم. محل جدید زندگی من!

\*\*\*\*\*

با وارد شدنم به اتاق، موجی از گرما به صورتم برخورد کرد.

– سلام شهناز.

با شنیدن صدای آشنایی به سمت چپ برگشتم و در کمال تعجب، شخصی رو دیدم که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم.  
پریا!

لبخند مصنوعی زدم و سعی کردم بهت توی چشم هام رو پنهون کنم.

- سلا...م.

به زور تونستم چهار حرف سلام رو به زبون بیارم. آروم به سمتم اومد و جلو روم ایستاد. می گن ما از پونه بدش میاد دم خونش سبز می شه، دقیقا حکایت زندگی من بود! پریا! مغزم دستور می داد از پریا دوری کنم، اما دیگه حتی لیلایی هم نبود که بتونه راهنماییم کنه و یا از شدت عصبانیت محکم توی گوشم بزنه.

بغلم کرد و با خوش حالی گفت:

- همش خدا خدا می کردم که باهم دیگه توی یه اتاق بیوفتیم. می دونی که، یه عالمه کار هست که پارسال نتونستیم انجام بدیم و حالا تا آخر سال وقت داریم.

نه. پریا آدم بشو نبود. چند قدم به سمت عقب برداشتم و با لبخند زوری گفتم:

- توهم افتادی؟!

لبخندی زد و زمزمه کرد:

- آره.

و بعد بیخیال دستم رو کشید و ساکم رو، روی تخت که درست کنارش بود، انداخت و با خوش حالی روی تخت نشست و گفت:

- امسال هم می ریم سر کلاس مصطفوی و یه عالمه آتیش می سوزونیم. یا مثل قبل بین دبیر ادبیات و دبیر زبان جنگ و دعوا راه می ندازیم.

و بعد با شیطنت بیشتر ادامه داد:

- و یا می‌ریم بیرون از مدرسه و با بچه‌ها قرار می‌ذاریم. فکر خوبییه نه؟!

آب دهنم رو قورت دادم. خدایا! خودت یه راهی بذار جلوی پام. من نمی‌خواستم! وجود پریا کنارم رو نمی‌خواستیم. من، شهناز! دختری که یه روز رضا سر پاکیم قسم می‌خورد حالا باید اسیر پریا می‌شدم. مسخره بود نه؟! اما واقعیت بود. من نمی‌تونستم نه بگم! می‌خواستیم نه بگم اما نمی‌تونستم. سخت بود، در مقابل دختری مثل پریا که حرف حالیش نمی‌شد تقریباً غیر ممکن بود تا سخت!

- کجایی شهناز؟!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. دختری با چشم‌های متوسط قهوه‌ای و موهای کوتاه مشکی، پوستی تقریباً سبزه و قدی کشیده و بلند. روی هم رفته خوب بود؛ اما اصل که قیافه نبود، اصل ذات بود! ذاتی که خراب بود و درست بشو هم نبود. تنها چیزی که می‌تونستم در وصف پریا بگم " آدم نشو " بود. پریا آدم نمی‌شد و می‌خواست من رو هم مثل خودش کنه. مثل خودش!

\*\*\*

روی تخت نشستیم و نفسم رو فوت کردم. گوشم درد گرفته بود از بس که پریا حرف زده بود. فردا شروع مدرسه‌ها بود، دلم نگاه‌های پر از تحقیر معلم‌ها رو نمی‌خواست. با یاد مصطفوی چهار ستون تنم لرزید. داد‌های رفعت سر کلاس ریاضی، اخم و تخم‌های سماواتی. سرم رو، روی بالشت کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- مدرسه عزیز، ازت بیش از حد متنفرم. حتی بیشتر از مقدس.

خب نفرت من به مقدس عجیب نبود. اون خانواده مون رو از هم پاشوند. پدرم رو از ما دور کرد. به قول مامانم مقدس حق ما رو خورد! به سقف اتاق نگاهی انداختم. هی! زندگی ما رو نگاه کن.

- پیس! پیس! اه، شهناز. با توام! هوی!

سرم رو چرخوندم و به پریا که کنارم مشغول ویز ویز کردن بود نگاهی انداختم و گفتم:

– بله؟!

اخمی کرد و گفت:

– چرا جواب نمی‌دی؟!

نگام رو ازش گرفتم و به سقف دوختم. زیر لب گفت:

– شهناز، شب هستی؟!

اخمی کردم و گفتم:

– برای چی؟!

– فرار!

ازخنده منفجر شدم. اونقدر بلند می‌خندیدم که الهه، بالشت رو محکم به سمتم پرت کرد اما خندم قطع نشد! همون طوری می‌خندیدم و هر کاری می‌کردم، خندم تموم بشو نبود که نبود! محکم با دستش پهلوام رو پیچید که نفسم بند اومد.

– کوفت! مگه دارم جوک می‌گم؟! دیوونه! می‌گم شب با برویج بیرون بریم. واسه خودمون بگردیم.

نگاش کردم. این دختر دیوونه بود. به خدا دیوونه بود! حالا ببین کی گفتم! اخمی کردم و اداش رو در آوردم:

– بگردیم واسه خودمون! تو حالت خوبه؟! چیزی نخورده تو سرت؟ همچین می‌گی بریم بگردیم واسه خودمون انگار هنوز تو همون روستای فنقلی هستیم. بریم گم بشیم اون وقت می‌خوای چیکار کنیم؟! از اون گذشته؟ چرا من باید باهات پیام؟!

ریلکس بالش رو گذاشت زیر سرش و جواب داد:

– بابا من دیگه تو این کار اوستا شدم.

دهن کجی بهش کردم و ملافه روی خودم کشیدم و گفتم:

- برو بابا!

\*\*\*\*\*

دستم رو بلند کردم و به رفعت نگاهی انداختم. رفعت با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

- بگو میرزایی.

از روی نیمکت های چوبی بلند شدم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

- راه حل این مسئله ای که رفتید درست نیست.

اخمی کرد و با طعنه گفت:

- آها، اونوقت شما معلم هستید؟! اگه معلم هستید چرا این سال رو مردود شدید؟

صدای خنده های ریز از گوشه گوشه کلاس اومد. اما من مطمئن بودم که این سوال اشتباهه. راه حل کاملا غلط بود.

می تونستم قسم بخورم. اخمی کرد و گفت:

- وقت کلاس من رو با این سوالاتی مسخره نگیر میرزایی.

با اعتماد به نفس گفتم:

- پس بذارید بهتون ثابت کنم که این سوال اشتباهه.

اخمی بهم کرد و روی صندلی سبز رنگ نشست. به جای اینکه صندلی رو جلو بکشه، میز رو به سمت خودش کشید و با

پوزخند گفت:

- بفرمایید خانم پروفیسور.

کتابم رو بستم و با قدم های لرزون لرزون به سمت تخته سیاه رفتم. خدایا به امید خودت!

روبه روی تخته سیاه ایستادم. آب دهنم رو دوباره قورت دادم که رفعت تشر زد:

- زود باش دیگه.

گچ سفید رنگ رو با دستای لرزونم برداشتم و روی تخته کشیدم که صدای قیژ وحشتناکی داد. جوری که دندونام انگار سیر شد. اعدادی که از ذهنم می گذشت رو، روی تخته می نوشتم. راه حل خیلی آسون تر از راه حل رفعت بود؛ و همین طور جواب فرق داشت. بعد از چند دقیقه به رفعت نگاه کردم که با اخم به تخته خیره شده بود. پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- خب؟! -

با صدای لرزونم گفتم:

- خب خانم... خانم... من... یعنی... این....

حرفم رو قطع کرد و با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

- این راه حل هم درسته. بفرمایید بشینید خانم میرزایی.

به سمت صندلی راه افتادم و کنار پریا، روی صندلی چوبیم نشستم و زیر لب گفتم:

- خوب گفتم پریا؟! -

پریا زیر لب گفت :

- بد نبود!

نفسم رو با شادی بیرون فرستادم. خدایا به امید خودت.

\*\*\*\*\*

- پریا؟! چی شده؟!

بی حال روی تخت نشست و زمزمه کرد:

- حالم بده. حالت تهوع دارم.

کنارش نشستم و زمزمه کردم:

- الان می‌رم پیش خانم اسدی، باشه؟

سری به علامت تایید نشون داد و روی ملافه سفید رنگ دراز کشید. رنگش پریده بود و زیر چشم هاش به اندازه دو بند انگشت کبود شده بود. موهای سرش از شدت گرما به سرش چسبیده بود. با عقی که زد سریع به سمت در فلزی اتاق رفتیم و با یک حرکت بازش کردم. به سمت پله ها حرکت کردم و زیر لب هی خدا خدا کردم که حالش از این بدتر نشه. درسته که پریا آدم خوبی نبود، اما دلم نمی‌خواست حتی زجر کشیدنش رو هم ببینم. جلوی در سبز رنگی که توش مسئول خوابگاه زندگی می‌کرد رفتیم و محکم با مشت به در کوبیدم. زن بداخلاق در رو باز کرد و با بی حوصلگی گفت:

- هوی چته؟!

همون طور که اشک هام گوله گوله میومد پایین گفتم:

- پریا، دوستم... دوستم حالش بده.

توی چشم هاش از ترس پر شد. شالش رو از پشت در برداشت و روی موهای بهم ریختش کشید. با ترس بهم گفت:

- اتاق شماره چندی؟

با بغضی که صدام رو خدشه دار کرده بود گفتم:

- سیزده.

\*\*\*\*\*



لبخندی به پریا زدم و زمزمه کردم:

-خوبی خوشگل خانم!؟-

بههم نگاهی کرد. چشم هاش از غم پر بود هیچ وقت ندیدم که پریا غمگین باشه و یا ناراحت باشه. همیشه شاد بود و می خندید. همیشه خوش بود. به جز اون روزی که برای اولین بار باهم صحبت کردیم. زمزمه کردم:

- هوم!؟-

سرش رو پایین انداخت و با ریشه های بافته شده روسریش ور رفت. روسری سبز رنگش بیش از حد به پوست سفیدش می اومد. چشم های درشتش کمی خیس شده بود. نمی فهمیدم چی شده، درک نمی کردم. مسموم شده بود و بعد از اینکه چندبار بالا آورد حالش بهتر شد. اما...

- حالم بده شهناز. دلَم می خواست اون وقتی که محتویات معدم رو بالا میاوردم، همراهش این خاطرات لعنتی رو بالا میاوردم.

لبخندی گیج کننده زدم. هیچ چیزی از حرفاش نمی فهمیدم. روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. پوزخندی زد و ادامه داد:

- خاطرات آدم مثل یه تیغ کند می مونه که روی رگت می کشی، نمی بره اما تا می تونه زخمیت می کنه.

از جام بلند شدم. کنارش روی تخت نشستم، صدای زق زق فلزای تخت گوشم رو اذیت کرد. اما الان تنها چیزی که مهم بود فهمیدن مشکل پریا بود. پریا پوزخندی زد و بههم خیره شد. آروم گونم رو نوازش کرد. لبخندی بهش زدم و دستش رو توی دست هام گرفتم. چشم هاش رو بست و بعد از چند ثانیه، صدای نفس های عمیقش به گوشم خورد. دستش رو بوسیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- هرچقدر که بد باشی، اما باز هم توی نگاه من خوبی.

ملافه رو، روی سرش کشیدم و به سمت تخت خودم حرکت کردم. سعی کردم آرام برم بالا تا کسی از صدای زق زق فلزا بیدار نشه. طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به یار فراموش کارم فکر کردم. رضا! دلم برایش تنگ شده بود. نمی‌دونم اونم دلش برام تنگ شده بود یا نه. روی دیوار با انگشتم نوشتم

" همیشه به یادتم یار فراموش کار "

انگشتم رو برداشتم از روی دیوار سرد و چشم هام رو بستم؛ باید می‌خوایدم.

\*\*\*\*\*

مصطفوی گچ رو به سمت سطل آشغال پرت کرد. با همون صدای جیغ جیغوش گفت:

- راه حل دوم برای شما خیلی راحت تره، اما کمی گیج کننده تر از راه حل اوله.

پریا سرش رو، روی میز گذاشت و زمزمه کرد:

- تورو خدا یکی اینو ساکت کنه.

ریز خندیدم و دوباره به مصطفوی که مثل همیشه مقنعه قهوه ای رنگش کج شده بود، نگاه کردم. مصطفوی روی صندلی نشست و گفت:

- خوب، جلسه بعدی از فصل سه و دو امتحان کتبی.

پریا خودکارش رو از داخل کیفش در آورد و زمزمه کرد:

- بترکی الهی! انگار نافشو با امتحان بریدن، هی می‌گه امتحان امتحان.

\*\*\*\*\*

لبخندی به فرنوش زدم و دستش رو محکم فشردم. لبخندی بهم زد و زیر گوشم گفت:

- با رضا اومدی؟!

چشم هام رو با خوش حالی باز و بسته کردم. امروز جمعه بود و همراه با رضا از خوابگاه اومدیم بیرون تا بیایم شهر و باقی وسایل عقد رو بخریم. به فرنوش که توی اون مانتوی سفید شبیه عروسک ها شده بود نگاه کردم. جذابیتش ده برابر شده بود. رنگ سفید خیلی بهش می اومد. نگاهی به ساعت دستش انداختم و پرسیدم:

-رضا نیامد همراه مون تا خرید کنیم؟!

لب های صورتی رنگش رو گاز گرفت. حس می کردم داره چیزی رو پنهون می کنه. به سمت نیمکتی که برای عابران خسته کنار بازار گذاشته بودند، حرکت کرد و نشست. سرش رو، داخل دست هاش گرفت و بهم خیره شد. آروم روی نیمکت چوبی قهوه ای روشن نشستم و به چشم هاش که برق عجیبی داخل شون بود خیره شدم. چرا یهو قاطی کرد؟! داشتم کم کم به این پی می بردم که فرنوش از پریا هم عجیب غریب تره. آب دهنش رو قورت داد و به مردمی که بی توجه به همدیگه حرکت می کردن خیره شد.

-نرگس...

منتظر نگاهش کردم. خوب نرگس چی؟! مگه چی شده؟! دست هاش می لرزیدن. دوباره بهم خیره شد و لب هاش رو دوباره گاز گرفت. نمی فهمیدم این حرکاتی که نرمال نبودن از سر و روش می ریخت برای چی بود.

-نرگس...مخالف این ازدواجه!

آسمون با اون عظمتش روی سرم ریخت. دستم رو ناخودآگاه مشت کردم. لبخندی تلخ روی لب هام نشست. مخالف بود؟! مگه چندبار منو دیده بود که این حرف رو می زد؟ یه بار باهام حرف زد و اون مکالمه بیش از ده تا کلمه نشد! منو می شناخت که مخالفت می کرد؟! می دونست چقدر عاشق رضام و مخالفت می کرد؟ فرنوش با ترس دوباره به چشم هام نگاه کرد و زمزمه کرد:

- همین...چند روز پیش زنگ زد، گفت که بهتر از تو برای رضا ریخته.

بهتر از من برای رضا ریخته؟! راست می گفت! من دختره یه روستایی از رضا کمتر بودم! منی که شونزده سالم بود از رضای بیست و پنج ساله کمتر بودم! من بچه بودم! من تجدید شدم! من...من...من! نرگس راست گفته! من کمترم نه؟! شاید هم به خاطر این کم بودن رضا سرد شده! از جام بلند شدم ، لبخندی تلخ روی لب هام نشوندم و زمزمه کردم:  
- زهرا بانو!؟

سرش رو بالا آورد. مردمک چشم هاش از شدت ترس و بغض می لرزید. ترس از این که برم به رضا بگم و بغض...بغض از چی؟! حال من گریه داشت؟! نمی دونم. شاید هم گریه داشت. نه حال من گریه نمی خواست، بغض نمی خواست. فقط یه آغوش پر از محبت می خواست و یه دوست دارم! آغوش پر از محبت کجاست پس؟! ای کاش می شد به این آدمای یاد می دادیم که محبت رایگانه! یا شاید هم باید توی برنامه های تلویزیون و رادیو می گفتیم که محبت حرامه! شاید هم آدمای به همدیگه محبت می کردن. توی این دنیا که هرچیز حلالی انگار حرامه، باید خوب ترین چیزها رو حرام کرد تا شاید هم یکم مردم بهش رو می آوردن.

روبه روم ایستاد. دست هام رو گرفت، لبخندی زد و سعی کرد بغض پشت چهرش رو با یه نقاب پنهون کنه. در گوشم گفت:

- بیا بریم. بیخیال این زندگی و آدماش.

لبخندی بهش زدم و زیر لب زمزمه کردم

- یکی از همین آدمای زندگیمه، چجوری بیخیالش بشم؟!\*

\*\*\*\*\*

مانتوم رو، روی جالباسی انداختم و آستین پیراهن مشکی رنگم رو بالا زدم. فرنوش وسایل رو جلوی رضا گذاشت و گفت:

-بیا شاه داماد! اینم وسایلی که امروز خریدیم. فقط موند لباس عروس که فردا باهم دیگه می ریم می خریم.

شانس آورده بودم که فردا به خاطر تولد یکی از امام‌ها تعطیل بود. رضا که با اخمی غلیظ به پلاستیک‌ها نگاه می‌کرد، خیره شدم و ابروم رو بالا انداختم. رضا سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

– باشه! پس برید بخوابید تا فردا زود بیدار شیم بریم این لباس رو بخریم. من کار زیاد دارم.

قلبم می‌جاله شد اما لبخند زدم. فریادش به سمت آشپزخونه حرکت کرد و رضا هم رفت تا لباسش رو عوض کنه. با صدای تلفن به سمت تلویزیون حرکت کردم و تلفن که درست کنارش بود رو برداشتم. شماره مال خونه مون بود.

– الو؟!

صدای مامان از پشت خط به گوشم رسید

– سلام شهناز، خوبی؟!

خوب؟! تنها چیزی که به حال این روزهام نمی‌خورد همین خوب بودن بود! خوب باشم؟! امکان نداره. اصلا شهناز باید زجر بکشه!

– خوبم مامان.

– خریدی وسایل رو عزیز مامان؟!

بی حوصله جواب دادم:

– آره خریدم، فقط لباس مونده که فردا با رضا می‌ریم.

صدای مامان از نگرانی پر شد.

– فردا که تعطیله مادر جان! مطمئنی که مغازه ای بازه تا بتونید خرید کنید؟! ای کاش همین امشب اون لباس رو هم می‌خریدید.

به ساعت نگاه کردم. هشت بود! به شدت خوابم می‌اومد و حوصله نداشتم تا با مامان یکی به دو کنم.

- مغازه یکی از دوستای رضا بازه فردا. می‌ریم می‌خریم.

صدای فرنوش رو از کنار گوشم شنیدم.

- زن داییه؟! گوشی رو بهم بده.

گوشی رو بی میل به فرنوش دادم و به سمت اتاق حرکت کردم تا بخوابم. اینقدر خسته بودم که حتی دلم نمی‌خواست شام بخورم. فقط خواب با یه خیال راحت می‌خواستم که....

\*\*\*\*\*

چشم هام رو باز کردم و به دیوارهای روشن شده خیره شدم. آفتاب زده بود. توی جام نیم خیز شدم و به ساعت روبه روم که عقربه هاش رو به رخم می کشید خیره شدم. هفت و ده دقیقه! فرنوش کنارم خواب بود و جای رضا خالی بود. اخمی کردم و بلند شدم. به سمت اتاق هال حرکت کردم، حتما اونجا بود. یا داشت کانال های تلویزیون رو نگاه می کرد و یا داخل حیاط مشغول آبیاری بود. اما...هیچ جا نبود! هیچ کدوم از این جا ها نبود! به خودم امیدواری دادم که حتما رفته دستشویی. از خونه عمه بیرون زدم و به سمت پله ها حرکت کردم. برق دستشویی خاموش بود پس اونجا نیست! سرم رو کج کردم و به سمت راست که حمام بود خیره شدم. حتما اونجا بود! حمام خونه عمه داخل انباری قرار داشت. از چندپله که حیاط و انباری رو بهم وصل می کرد پایین رفتم اما برق حمام هم خاموش بود. چونم لرزید. با دو به سمت خونه راه افتادم.

زیر لب هی به خودم امیدواری می‌دادم که نرفته، منو فراموش نکرده. اما تک به تک، جا به جا خونه رو گشتم. نبود. روی پله ها نشستیم. خنده دار بود و شاید هم گریه دار. اما من باز هم فراموش شدم. رضا فراموشم کرد. چرا نیست؟! اگه هست کجاست؟! دستام رو توی هم دیگه قفل کردم تا از شدت لرزشش جلوگیری کنم. بهشون نگاه کردم. هیستریک وار می‌لرزیدن. دندونام هم روی هم می‌لغزیدن. صدای خواب آلود فرنوش به گوشم خورد

-شهناز...اینجا چیکار می کنی؟!

سرم رو به سمتش برگردوندم. آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:

- هیچی، مهم نیست!

از کنارش گذشتم تا وارد خونه بشم اما بازوم رو محکم گرفت. به چشم هام خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- چی شد؟

پلک زدم تا اشکام نریزن. لبخندی زدم و گفتم:

- رضا... نیست!

چشم هاش از حیرت و تعجب پر شد. چند بار پلک هاش رو باز و بسته کرد و بازوم رو ول کرد. به سمت عقب قدم برداشت و با بهت گفت:

- نیست؟!

به سمت آشپزخونه راه افتادم و جواب دادم:

- نیست! رفته. باز هم منو فراموش کرد و رفت.

وارد آشپزخونه شدم و چشمم به دسته پولی خورد که روی این افتاده بود.

\*\*\*\*\*

دستش رو، روی لباس حریر کشید و گفت:

- این خیلی ساده ست، از این پارچه این لباس، یکم شلوغ ترش رو ندارید؟!

بی حس به لباس روبه روم خیره شدم و پوزخندی زدم. لباس عروس باید بگیریم، اونم بدون حضور داماد. فرنوش دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

- یکم بخند حالا! شب بریم خونه به مامان زنگ می‌زنم حسابی حال این پسره رو بگیره.

خانمی که مسئول اون مزون بود نگاهی به لباس عروس ها انداخت و بعد به تن باریک و ظریف فرنوش نگاه کرد.

- یه مدل هست، ولی به شما نمی خوره فرنوش خانم! سایزش یکم کوچیک تره.

فرنوش خندید و گفت:

- برای من نمی خوایم که، برای زن داداشم می خوایم. شهناز جون!

زن نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. دستش رو به سمتم گرفت و با تعجب گفت:

- چه عجیب! فکر می کردم برای خودتون می خواد. مبارکه شهناز خانم. به پای همدیگه پیر شید.

زیر لب ممنونی گفتم و به سمت همون لباسی که خانم مسئول می گفت حرکت کردم. خوشگل بود. خانم لباس رو در آورد

و به سمتم گرفت و با چرب زبونی گفت:

- خیلی بهت میاد عزیزم. برو بپوشش.

به سمت اتاق هایی که گوشه مغازه بود حرکت کردم.

لباس دنباله دار و شیکی بود. روی آستین هاش خیلی با پولک تزئین شده بود. قسمت دامنش چین چین بود و لای هر

چین از پولک و منجق پر شده بود! خیلی به پوست سفیدم می اومد. فرنوش به در تکیه داده بود و زیر لب گفت:

- خیلی بهت میاد.

راست می گفت. واقعا محشر بود! برای منی که فقط لباس های کهنه این و اون رو می پوشیدم این فوق العاده بود.

فرنوش تکیه اش رو از در برداشت و دستش رو روی شونم گذاشت و فشرد.

- بریم دیگه، تا یه ساعت دیگه باید بری روستا.

باشه ای زیر لب گفت و لباس رو به آرومی در آوردم.

\*\*\*\*\*



مائده با خوش حالی لباس رو دور خودش چرخوند و گفت:

- وای چقدر قشنگه آجی! خیلی نازه.

لبخندی به ذوق کردنش زدم و به بیرون خیره شدم. چه هوای خوبی بود. انگار نه انگار که فراموش شده بودم. اصلا اهمیتی نداشت. به درک که دوسم نداره! به درک که سرد شده! مگه دریا مرد از بی بارونی؟! رضا مجبوره باهام ازدواج کنه! چه سرد باشه چه گرم. برام اهمیتی نداره!

مائده تکونم داد و گفت:

- شهناز... شهناز... کجایی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- هیچ جا! لباس رو بده جمع کنم خراب نشه.

با نگاهی عجیب بهم خیره شد و زیر لب گفت:

- خودتی! خر خودتی!

اهمیتی به حرفاش ندادم. از روی زیر انداز بلند شدم و لباس رو انداختم داخل جعبه و به سمت اتاق حرکت کردم. اصلا حوصله نداشتم. حوصله مائده و حرفاش، رضا و سردیش. امروز زندگی بهم درس خیلی خوبی داد! این که هیچ اهمیتی برای رضا ندارم. پس رضا هم برام اهمیتی نداره. اما من باید بفهمم چرا سرد شد. چرا منو فراموش می کنه. به خاطر حرف های نرگس و یا وجود زهرا بانو؟!

اگه منو نمی خواست پس چرا اومد خواستگاریم؟! مگه من الافم؟! یا بیکارم؟! هیچ کدوم! من فقط یه آدمم. یه آدم که حق داره که زندگی کنه، نفس بکشه، محبت ببینه، محبت کنه!

لباس رو پشت در آویزون کردم و روی زمین سرد دراز کشیدم. اهمیتی نداشت که زیر سرم بالشت نیست! هیچ اهمیتی نداشت! آروم آروم چشم هام رو بستم و به خواب فرو رفتم. این دفعه حتی به رضا هم فکر نکردم.

\*\*\*\*\*

روبه روی آینه ایستادم و به چشم های عسلیم خیره شدم. موهای قهوه ای رنگم حالت پریشون گرفته بودن. چشم هام دیگه شور و شوق سابق رو نداشت. لبم رو کج کردم تا لبخند بزوم اما... آهی کشیدم و از آینه فاصله گرفتم. به سمت هال راه افتادم که صدای فرامرز و بابا رو شنیدم.

- نمی دونم چی شده، اما این روزا شهناز خیلی غصه می خوره. اصلا مثل اون قبلا نیست.

بابا با تعجب گفت

- غصه؟! اشتباه فهمیدی بابا جان! غصه کجا بود؟! شهناز فقط استرس عقد و عروسی رو داره.

صدای پر از تمسخر فرامرز رو شنیدم. قلبم داشت از جاش کنده می شد. فرامرز هم فهمیده بود؟!!

- اصلا حرف شما متین! حرف شما درست پدر من! اینو به من بگو که چرا رضا همه کارا رو عقب می ندازه. اینو بهم بگو که چرا هنوز نرفتن آزمایش خون بدن؟!!

در اتاق رو باز کردم و با خشم گفتم:

- بس کن فرامرز! این موضوع به تو هیچ ربطی نداره.

فرامرز روبه روم واستاد. چشم هاش از خشم و عصبانیت پر بود.

- می شه روشنم کنی که دلیل اینکه امروز رضا نیومد تا برید خرید لباس عروس چی بوده؟!!

مامان و مائده هینی کشیدن. بابا اخمی کرد و گفت:

- فرامرز چی می گه شهناز؟!!

با نفرت به فرامرز خیره شدم. ازش متنفر بودم! از همون بچگی!

- چرت و پرت می گه بابا!

دست به سینه بهم نگاه کرد. به سمت بابا حرکت کرد و کنارش ایستاد. منو با انگشت نشون داد.

- این دختره رو می بینی بابا! هنوز که هنوزه چشم هاش رو، روی واقعیت بسته و نمی خواد هم باز کنه! این دختره یه احمقه بابا! یه احمق که فکر می کنه رضا دوشش داره. فکر می کنه رضا بین اون و همه اونو فقط می بینه! شهناز چشمتو باز کن و اطرافت رو ببین. ببین مردم دارن چی می گن!

نمی تونستم تحمل کنم که پشت سر رضا بد بگن. نه اصلا و ابدا! فریاد کشیدم:

- خدا پرونده ای رو که مردم نوشتن رو نمی خونه!

فرامرز به سمتم اومد. بازوم رو گرفت و تگونم داد و شمرده شمرده گفت:

- داری کیو گول می زنی شهناز؟! منو؟! مامان رو؟! بابا رو؟ باشه همه رو گول بزن. همه رو! اما خودتو می تونی گول بزنی؟! من به درک؛ بابا به درک؛ همه مون به درک. لعنتی به خودت بیا! ببین داری با کی ازدواج می کنی.

ازم فاصله گرفت و به سمت در خروجی حرکت کرد. نگاهی بهم انداخت و با نهایت تاسف گفت:

- باشه! باشه! من چشمامو این دفعه می بندم. اما.... فقط منتظر یه اتوی دیگم! منتظرم تا رضا یه اتوی دیگه بده. اون وقته که حتی خودتو هم بکشی نمی ذارم ازدواج کنید. حالا خود دانید.

نمی تونستم خودمو کنترل کنم. دست هام می لرزیدن. صدای بسته شدن در رو که شنیدم روی زمین پخش شدم. امروز، نحس ترین روز زندگیم بود! نحس ترین و لعنتی ترین روز زندگی من!

\*\*\*\*\*

پام رو با استرس روی سرامیک های کف بیمارستان کوبیدم. نگام رو دوختم به زن روبه روم که داخل پذیرش مشغول حساب رسی بود. استرس از درون داشت مثل یه خوره منو می خورد. رضا نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

- فکر کنم نوبت مون شده.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم تا بریم و آزمایش هامون رو بگیریم. زن با بی حوصلگی گفت:

- بفرمایید جناب!

رضا سرفه ای کرد تا صدایش صاف بشه. به زن که صورتش پر بود از چروک نگاه کردم.

- آزمایش داده بودیم، شهناز میرزایی و...

زن با بی ادبی حرف رضا رو قطع کرد:

- آزمایش خونا هنوز آماده نشدن. حدود یک ساعت دیگه حاضر می شن.

رضا باشه ای زیر لب گفت و روی صندلی آبی رنگ بیمارستان نشست. استرسم هر لحظه داشت کمتر و کمتر می شد. همه مراحل و سختی ها رو به پشت سر گذاشته بودیم، این که چیزی نبود. یه آزمایش خون ساده! رضا سرش رو به دیوار تکیه داد. کنارش روی صندلی نشستیم و زمزمه کردم:

- هنوز هم نمی خوای بهم بگی؟!

سرش رو بلند کرد و چشم های قهوه ای رنگش رو بهم دوخت. پرسید:

- چی رو بگم؟!

سرم رو پایین انداختم و با ریشه های بافته شده روسری سفیدم بازی کردم.

- این که چرا این چند وقته سرد شدی؟

سکوت کرد. هیچی نگفت! سرم رو بلند کردم و ادامه دادم:

- و یا این که... هفته پیش نیومدی تا لباس عروس رو بخریم. حداقل می اومدی و حرفی نمی زدی برام بیشتر ارزش داشت تا این که نیومدی و فقط چندتا اسکناس روی این باشه!

- اوضاع بهم ریخته ست شهناز. بیخیال؟! سعی می کنم از این به بعد خوب باشم.

محکم و جدی گفتم:

- وظیفه که خوب باشی! من نمی‌خوام یه زندگی مثل مامانم داشته باشم. هرگز!  
نیشخندی حوالم کرد. دستش رو، به سمت کفش هاش برد تا بندشون رو سفت تر کنه.

- مگه زندگی مامانت چشه؟!

- یا نمی‌فهمی، یا خودتو زد به نفهمی و نمی‌خوای بفهمی! زندگی مامانم به خاطر ناعدالتی که بابام داشت نابود شد. سر بچه زندگی مامانم به گند کشید. ادعای عاشقی بابام با دیدن یه زن دیگه کلا فراموش شد و مامانم محکوم بود به سکوت و ساختن! بازم بگم؟!

- خانم شهناز میرزایی و...

رضا سریع از جاش بلند شد و گفت:

- بله بفرمایید؟!

زن نگاهی به آزمایش‌ها کرد.

- بفرمایید آزمایش‌هاتون حاضره.

رضا نگاهی به انداخت و بعد از چند ثانیه محکم روی میز کوبید و گفت:

- این یعنی چی خانم؟!

زن نگاهی به ورقه انداخت و زمزمه کرد:

- یعنی جواب آزمایش منفیه، شما ها نمی‌تونید باهم ازدواج کنید.

قلبم ایستاد، روح از تنم رفت، معدم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت و روی زمین پخش شدم.

\*\*\*\*\*

اشکام ریز ریز روی گونم می‌ریخت. مامان تسبیحش رو توی دستش فشرد. فرامرز از اینور خونه می‌رفت اونور خونه. مائده دستش رو، روی گونم کشید و زمزمه کرد:

– عزیزم نگران نباش، دیدی که سپیده (خواهر بزرگ رضا) زنگ زد و گفت که با یه چندتا قرص همه چیز درست می‌شه. و من هی به این رشته خانوادگی لعنت می‌فرستادم. دکتر گفت قرص بخور، گفت خورد و خوراکت رو درست کنی بعد می‌تونی آزمایش بدید و صد در صد مثبت می‌شه. اما...رضا بی حس بود. خدایا داری با زندگیم چیکار می‌کنی؟! خونم رو روی آب داری می‌سازی؟! که با یه تلنگر ساده همه چیزش فرو بریزه و بشکنه؟ حالم از این زندگی بهم می‌خوره. متنفرم از این زندگی لعنتی! متنفرم! نفرت دارم. از خودم، از رضا، از این رشته خانوادگی.

با صدای تلفن مامان سریع از جاش بلند شد و به سمت میز حرکت کرد. صدایش به گوشم رسید

– سلام بفرمایید؟! –

....-

– خوبی سپیده جان؟! –

....-

مامان نگاهی بهم انداخت و با بغض گفت:

– آره دخترم سیاه بخت شد.

....-

– بیان مشهد؟! –

بریم مشهد؟! این بزرگ ترین آرزوم بود. بریم مشهد. حتما دکترای اونجا می‌تونستن یه کاری برامون بکنن. آره می‌تونستن.

.....-

- پس من با شهناز حرف می‌زنم، شما هم با آقا رضا حرف بزنید.

....-

- حالش خیلی بده، اصلا فکر نمی‌کرد که درست یک هفته بعد از این که لباس سفید عروسی بخره بختش بهش نشون بده که سیاه!

اشکام دوباره موج گرفت. مائده با تشر به مامان گفت:

- مامان نمی‌بینی حالش چقدر بده.

هق هق می‌کردم. خدایا! خودت به دادم برس. چرا من؟! چرا منی که قرار بود بختم سفید باشه شد سیاه! به رضا چی گفته بودم؟! گفتیم که نمی‌خوام مثل مامانم بشم؟! نه وضع من از مامانم هم بدتر بود.

\*\*\*\*\*

- همین که گفتیم شهناز! من نیام مشهد.

مات به چهره مردونش خیره شدم. خدای من! این چی داره می‌گه؟! مگه این مرد، همونی نیست که یک روز ادعای عاشق بودنش کل روستا رو پر کرده بود و حالا...وای خدای من! خدایا! مگه من چیکار کردم که این حقم بود.

- یعنی چی که نمیای؟! ما باید بریم تا بتونیم ازدواج کنیم.

به سمت پله‌ها که حیاط و خونه شون را بهم وصل می‌کرد حرکت کرد. پشت لباسش را کشیدم و نداشتیم از پله‌ها بالا بره و منو پشت سرش بذاره. نفسش رو فوت کرد و به سمتم برگشت. یقش رو توی دستم گرفتم و با بغض زمزمه کردم:

- چرا؟! چرا داری منو فراموش می‌کنی؟! چرا نمی‌خوای منو ببینی?!

جوابم سکوت بود. سکوتی که مثل یه شب سیاه روی زندگیم سایه انداخته بود.

– جواب منو بده رضا! لعنتی بهم حالی کن که پای کس دیگه ای توی زندگی مون نیست و راحتیم کن. د لعنتی حرف بزن!  
فریادش گوشم رو آزار داد

– تو زندگی من کسی نیست، اما تو زندگی تو خیلیا هستن.

یقش رو ول کردم و مبهوت بهش خیره شدم. چی می گفت؟! اصلا می فهمید خودش؟! ادامه داد:

– چند نفر تو زندگی تو هستن شهناز؟! جایگاه من چیه؟! من به خاطر تو زهرا بانو و هزارتا مثل زهرا بانو رو رد کردم. اما تو...  
...

داغ کردم. داشت بهم تهمت می زد. نمی داشتتم، درسته که رضا رو دوست داشتیم اما آبرو و حیثیتم رو بیشتر دوست داشتیم.

– می فهمی چی می گی؟! من با کی بودم تو زندگیم؟! به غیر از تو کی توی زندگیم بود؟

پوزخندی زد و سرش رو پایین برد. به کفش هاش نگاه کرد و دوباره سرش رو بالا آورد. آروم در گوشم گفت:

– پس کی با حسین حرف می زد؟! کی می رفت توی روستا می چرخید دنبال حسین؟! کی می رفت دم گندم زارا و الکی خودش رو می زد به فکر تا یارش بیاد؟! د لعنتی تو با اون حسین چیکار داشتی؟!  
چشم هام تا جایی که ممکن بود گشاد شد. خدای من! من فقط سه بار یا شاید هم دوبار بیشتر حسین رو ندیدم.

ناخودآگاه سیلی محکمی به گوشش زدم. اما از رو نرفت.

– من احمقم! یه احمقم که گفتم تو پاکی. شهناز تو از هر آدمی تو دنیا کثیف تری. نه تو رو می بخشم نه حسین رو. ممنونم از اونی که اون عکسا رو بهم نشون داد و ذات معلوم شد.

نفسم بالا نمی اومد. این...وای خدا...بی توجه به من از پله ها رفت و با هر قدمش می مُردم. با هر قدمش یه تیکه از جونم رو می گرفتن. من...من به غیر از رضا به هیچ کسی فکر نمی کردم. حالا چجوری یهو...به سمت در خروجی حرکت کردم. حس می کردم یه مرده متحرکم!



در خونه رو باز کردم. پاهام دووم نیاوردن و روی زمین افتادم. مامان جیغی کشید و گفت:

- شهناز چی شده؟!

فرامرز بازوم رو گرفت و زمزمه کرد:

- آجی چی شده؟!

هق زدم:

- فرامرز... مامان...

بابا از داخل اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت:

- چی شده؟!

دستم رو به سنگ های جلوی در کوبیدم و هق هق می کردم. مائده موهامو ناز کرد و پرسید:

- شهناز چی شده؟! رضا کاری کرده؟! چیزی بهت گفته؟!

نفسم بالا نمی اومد. به زور هوا رو بلعیدم که مامان سریع بلند شد تا لیوان آب رو بیاره. اشکام روی صورتم مثل ابر بهار می ریخت. فرامرز تکونم داد و پرسید:

- د حرف بزن ببینم دختر. چی شده؟! چرا به این حال و روز افتادی؟!

زمین رو چنگ زدم. حس کردم ناخونای دستم شکست. اهمیتی نداشت! رضا قلبم رو شکسته بود، ناخونا چه ارزشی داشت؟ بریده بریده گفتم:

- رضا... رضا... نام... نامزدی رو... ب... بهم زده...

مائده هینی کشید و مامان جیغ زد. بابام چشم هاش رو بست و فرامرز از جانش بلند شد و داد کشید:

- می کشمش، به خدا می کشمش.

هق هق کردم. کی رو می خواست بکشد؟! کسی رو که عاشقش بودم؟! آگه رضا می مرد، منم می مردم. مائده و مامان سعی کردن من رو داخل خونه ببرن. چشمام سیاهی می رفت. مامان آب قند رو به زور به خوردم داد و زمزمه کرد:

- بخور قربونت برم، آخه این چه بختیه که تو داری.

روی تشک دراز کشیدم. حالم افتضاح بود. حتی اونور تر از افتضاح! نفسم به سختی بالا می اومد و سینم خس خس می کرد. صدای رضا همش توی گوشم بود. فرامرز کاپشنش رو پوشید و با رگی که از روی پیشونیش معلوم بود گفت:

- پسره فکر کرده شهر هرته. سه ماهه اینا نامزدن دهندش رو و نکرده که من این دختر و نمی خوام. حالا که همه چیز داره جفت و جور می شه اومده می گه نه! غلط کرده پسره هر جای. مادرش رو به عذاش می شونم. مگه شهناز بی کس و کاره؟! پس غیرت من کجا رفته؟

بابا دست فرامرز رو گرفت و گفت:

- آروم باش فرامرز. بذار شهناز حرفشو بزنه. اصلا بینیم دلیل این که گفته نه چی بوده.

هق هق کنان گفتم:

- بهم گفت... بهم گفت با یکی دیگم... گفت با یکی... گفت با یکی دیگه... دیگه دوستم...

فرامرز مشتت به دیوار زد و بی توجه به پر پر زدنای بابا به سمت در خروجی رفت. مامان زیر لب گفت:

- امشب قیامت می شه!

کسی نبود که بهش بگه که قیامت اصلی شده. قیامت توی دل منه! قیامت توی قلب منه.

زانو هام رو توی آغوشم گرفتم و به ساعت که عقربه هاش جابه جا می شد نگاه کردم. مائده با بهت گفت:

- باورم نمی شه! اون رضایی که شدت عشق و علاقه از شهر میومد روستا حالا ننگ خـ سیانت بهت می زنه؟!

بغض گلوم رو فشار داد. هیچی نگفتم. چی می گفتم؟! از بدبخت بودن و آواره بودنم؟! از احمق بودنم؟! از اینکه خیلی راحت به رضا اعتماد کردم و حالا تنها چیزی که از اون اعتماد مونده یه ننگه به اسم خـ سیانت!

مامان با استرس هی این ور و اون ور می رفت. چشم هام کم کم داشت بسته می شد. نه از شدت خواب آلودگی! از شدت گریه! روی زمین دراز کشیدم و به مائده که بهم خیره شده بود نگاه کردم. زیر لب زمزمه کرد:

- نگران نباش. رضا حرفش رو پس می گیره.

مامان نگاهی به ساعت انداخت و روی گلیم نشست. جانماز رو از کنار در برداشت و پهن کرد. قرآن رو در آورد و روی رحل قهوه ای گذاشت. بازش کرد و زمزمه کرد:

- خدایا به امید خودت.

قرآن رو بوسید و مشغول خواندن شد. چند وقت بود که نماز نخونده بودم؟! چند وقت بود که قرآن رو باز نکرده بودم؟! نمی دونم. ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمت روشویی حرکت کردم. مشتی آب به صورتم زدم و به آینه خیره شدم. از شدت ترس جیغ بلندی کشیدم که مائده با ترس گفت:

- شهناز چی شده؟!

اما من مات دخترک توی آینه بودم که از شدت ترسناک بودن نمی شد بهش نگاه کرد. چشم هام قرمز شده و باد کرده بود. لب هام کبود و ترک ترک بود. پوست صورتم سفید سفید بود. هینی کشیدم و به مائده نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود.

- من... من چرا... من چرا این شکلیم مائده؟!

مائده دستم رو کشید و گفت:

- بیا یکم استراحت کن.

اشکام پایین ریخت. خدا لعنتت کنه رضا. خدا ازت نگذره. مائده روی زمین نشست و من هم کنارش دراز کشیدم. مامان نگاهی پر از افسوس بهم انداخت و باز مشغول خواندن قرآن شد.

انگار لب هام رو دوخته بودن. انگار زندگی تموم شده بود. انگار باخته بودم. انگار که نه! واقعا همه چیز رو باخته بودم. خودم رو باخته بودم. زندگی رو، رضا رو.

من توی این بازی باختیم. یه دختر شونزده ساله چقدر می تونه دووم بیاره؟! چقدر می تونه با چشم های اشکی بخنده؟! چقدر؟!  
\*\*\*\*\*

با صدای محکم در چشم هام رو گیج باز کردم. همه جا رو تار م دیدم. فرامرز به سمت اتاق حرکت کرد و مامان زجه زد - بس کن فرامرز، بس کن تو رو خدا.

از جام بلند شدم و مات به اطراف نگاه کردم. با دیدن جعبه ی لباس عروس چشم هام گشاد شد. با جعبه چیکار داشت؟! لباس عروس را از جاش در آورد و قیچی رو برداشت و لباس رو جلو روم به ده تیکه تقسیم کرد. پارچه ها رو به سمتم پرت کرد و حلقه رو نشونم داد

- بفرما شهناز خانم! اینم از اون آقا رضایی که سنگش رو به سینت می زدی.

حلقه رو بالا گرفت و ادامه داد:

- حلقه رو پس فرستاد.

{یک سال بعد}

آب دهنم رو قورت دادم و به خونه ساده روبه روم خیره شدم. استرس داشتم. سنگ کنار خونه رو برداشتم و آرام به در فلزی زدم. لبخندی روی صورتم نشوندم و زیر لب به خودم تلقین کردم

- آروم باش! چیز خاصی قرار نیست اتفاق بیوفته.

صدای کودکانه محمد به گوشم رسید. در رو باز کرد و با بهت زمزمه کرد:

- آجی؟! -

لبخندی زدم و به سمتش حرکت کردم. توی بغلم گرفتمش و گفتم:

- سلام خوشگل. خوبی؟

روی گونم رو بوسید و با خوش حالی از جاش پرید و گفت:

- وای آجی بالاخره اومدی.

با دو به سمت هال حرکت کرد. صدایش رو شنیدم که گفت:

- آجی اومده. آجی اومده!

کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم. مامان از جاش بلند شد و اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:

- شهناز عزیزم. بالاخره اومدی؟

توی آغوشش فرو رفتم. زیر لب زمزمه کردم:

- کنار اومدم مامان. مجبور بودم که کنار پیام.

سمت مائده رفتم که آروم گوشه خونه خوابیده بود. حسام هم که طبق معمول اطراف می چرخید برای خودش و خبری از فرامرز و محبوبه نبود.

به خونه نگاه کردم. انگار همه چیز برام عطر و بوی تازگی داشت. نمی دونم چند وقت بود که نیومده بودم روستا. حتی سال نو.

می ترسیدم که باز باهاش روبه رو بشم. می ترسیدم که بهم پوزخند بزنه و از کنارم رد بشه و یا اون رو با کس دیگه ای ببینم.

توی این مدت خیلی تغییر کردم. توی درسام تونستم خودمو نشون بدم و آخرش هم همون رشته ای که عاشقش بودم قبول شدم. طراحی دوخت. رشته دیگه ای نمی تونستم برم. بابا اجازه نمی داد.

پریا رو تا جایی که تونستم بالا کشیدم. سخت بود اما شدنی! پریایی که از بچه طلاق بود و تموم عمرش شاهد جدال بین پدر و مادرش بود؛ بالاخره تونست خودش رو نشون بده. با این که توی بعضی از درس ها هنوز هم افت داشت، اما تموم تلاشش رو کرد و تونست تا خودش رو بالا بکشه. هرچند که اون تشکیل یه زندگی مشترک رو بیشتر دوست داشت تا ادامه تحصیل. و همین هم باعث شد که با پسرعموش ازدواج کنه.

صدای جیغ وحشتناکی منو از فکر در آورد

– شهناز خودتی؟! –

با دیدن صورت مبهوت مائده خندیدم و گفتم:

– سلام خل و چل. خودمم پس کی می خواد باشه؟! –

توی بغلم پرید و با خوش حالی گفت:

– کجا بودی هان؟! نگفتی چقدر دلم مون برات تنگ میشه؟ –

\*\*\*\*\*

تشت رو کناری انداختم و کمرم رو صاف کردم. مائده از شدت ذوق و خوش حالیش هی این ور و اون ور می رفت. درست بود که مائده دختر بی احساس و بیخیالی به نظر می اومد، اما موقع درد ها، غم ها، غصه ها تا آخر خط کنار آدم می موند. این رو وقتی درک کردم که از همه جا رونده شدم. اعتمادم رو نسبت به رضا، به مائده، به همه از دست دادم. تا مدت ها نزدیک فرامرز نمی شدم چون فکر می کردم اون هم می خواد بهم انگ خـ سیانت بزنه. فرامرزی که برادرم بود!

یک سال طول کشید! طول کشید تا تونستم فراموشش کنم. سخت بود اما شدنی! چه شب ها که به سرنوشت سیاهم فکر می کردم و غصه می خوردم. زندگی با من بد تا کرد، باهام بازی کرد. شاید هم بهتره بگم که رضا باهام بد تا کرد. -شهناز! شهناز! خوبی؟! -

به مائده که با استرس بهم نگاه می کرد خیره شدم. از منگی و گیجی در اومدم و گفتم: -ها؟! -

دستش رو روی شونم کشید و زمزمه کرد:

- خوبی؟! -

اشکام رو پس زدم و گفتم:

- خوبم. -

از چندتا پله بالا اومدم و به درخت های روبه روم که پر شده بود از توت خیره شدم. خاطره ها پشت سرهم از جلوی چشم هام می گذشت و من... من فقط شاهد ریزش برگ های خاطره هام بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. خودم می خواستم. من شکست خوردم! و این تلخ ترین اعتراف توی زندگیم به حساب می اومد.

بی توجه به مائده که آب لباس ها رو می گرفت به سمت استخر حرکت کردم. حرکت پاهام دست خودم نبود. به آب پر از لجن خیره شدم.

من کی بودم؟! رضا کی بود؟! من شهنازم؟! یه دختر ساده روستایی که در کمال احمقی منتظر این بود که سردی رضا از بین بره. یه دختر احمق که می دید رضا دوشش نداره اما به خاطر عشق لعنتیش پای رضا موند و رضا...

رضا رو هیچ وقت نشناختم! در کمال تعجب باید بگم که من نشناختمش. من اونو یه پسر شوخ و شیطون می دیدم که سر به سر همه می ذاره و هیچ وقت خنده از روی لب هاش نمی ره. پسری که به خاطر من همه رو پس زد. زهرا بانو رو پس زد! و هزاران نفر مثل زهرا بانو

اما... نتونست! نتونست آیندم رو بسازه. نتونست سفیدش کنه. سیاهش کرد. گند زد به آینده ای که می تونستم باهش داشته باشم و حالا باید اونو توی خوابم بینم. گند زد به ارتباط خانوادگی که دیگه هیچ وقت درست نمی شه. گند زد به باورهای من، باورهای عمه و هزاران و هزاران باور دیگه. گند زد به همه چیز!

نگام رو از لجن زار گرفتم و به دشت پر از درخت و نهال خیره شدم. نفسم رو فوت کردم. هوای تازه رو وارد ریه هام کردم و لبخندی از ته دل زدم.

هر چی که بود، تموم شد! عشق من و رضا تموم شد، پرونده من و اون بسته شد. همون پرونده ای که مردم نوشته بودن و قرار نبود که خدا اونو بخونه! همون پرونده ای که به خاطرش جلوی فرامرز ایستادم.

اما روزهای خوش منم تموم شد. آیندم سیاه شد! کی حاضر می شه دختری رو بگیره که نامزد داشته؟! من چطوری می تونم توی این همه سختی رسومات زندگی کنم؟! نمی دونم.

دست هام رو باز کردم و دور خودم چرخیدم. می خواستم اونقدر بچرخم تا همه چیز از ذهن و یادم بره. با شنیدن صدای جیغ مائده چشم هام رو باز کردم

- شهناز!

و وارد حجم سنگینی از لجن شدم! اون موقع بود که فهمیدم پرت شدم توی استخر!

\*\*\*\*\*

پوزخندی زدم و دست به سینه نگاهش کردم. چه پرو! با عصبانیت گفتم:

- بس کن لطفا!

فرامرز اخمی کرد و جواب داد»

- ما بس کنیم یا تو؟! از وقتی اومدی روستا، حرف و حدیث بلند شده.



از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم. نمی‌داشتیم این قدر راحت بخواد برام تعیین و تکلیف کنه. درسته که نامزدی من و رضا یه اشتباه بزرگ بود، اما من اون موقع یه دختر بچه تنها و بی کس بودم که تشنه محبت بود! محبتی رو که از خانوادم ندیدم، از بودن با رضا تامین کردم. اما حالا همون بچه بزرگ شده! اجازه نمی‌ده که کسی بخواد برای آیندش تصمیم بگیره.

– خوب بلند بشه، مگه چی شده؟! –

مامان با لحنی دلنشین، دعوتم کرد به آرامشی که یک سال بود ازم گرفته شده بود.

– عزیزم، فرامرز راست می‌گه. به هر حال ما باید یه جورای این حرفای توی روستا رو ساکت کنیم.

نگاهی پر از غم به صورت چروک شدش انداختم. مامان هم قربانی این اجبار شد. به فرامرز که انگار توی این یک سال، ده سال پیرتر شده بود خیره شدم. خوب می‌دونستم که بعد از رفتن من، چه تیکه‌ها و چه حرف‌ها که بهشون نگفته شد. دورا دور خبرش به گوشم می‌رسید. اما... من واقعا تحمل و ظرفیت با کسی بودن رو ندارم. رضا برای هفت پشتم بس بود.

فرامرز به طرف کتتش که روی پشتی افتاده بود حرکت کرد و برداشتش. همون طور که تنش می‌کرد گفت:

– مامان خودت راضیش کن.

با عصبانیت گفتم:

– من با کسی که زندگی رو خراب کرد حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.

مامان محکم زد پشت دستش و فرامرز چشم غره‌ای بهم رفت.

– اخه اون بنده خدا که این وسط بی‌تقصیره.

مامان بود که این حرف رو می‌زد. بهش نگاه کردم و با لحنی جدی و محکم گفتم:

- آخه مادر من، اون حتی از منم گنااهش بیشتره توی این ماجرا. خودشو زده به موش مردگی. شماها چرا باور می کنید؟ بابا ای ایبهاناس، من نمی خوام ازدواج کنم. اونم با کسی که توی نابود کردن زندگیم دست داشته!

فرامرز سری به علامت تاسف تکون داد و به طرف در فلزی خونه حرکت کرد و مامان دوباره محکم زد پشت دستش. با عصبانیت وارد اتاقم شدم و درو محکم بستم.

خدایا! چه غلطی کردم برگشتم روستا.

با یاد شب، چشم هام رو از شدت عصبانیت بستم و زمزمه کردم:

- حالا چیکار کنم؟

\*\*\*\*\*

روی زمین کنار مامان نشستم. سعی کردم تا حدالامکان سرم رو بالا نیارم تا باهانش چشم تو چشم نشم. درسته که اون بی تقصیر بود، اما توی نگاه من گناهکار بود! مگه من بی گناه نبودم؟! مگه من کاری کرده بودم که گناهکار شمرده شدم؟! اونم کاری نکرده بود، اما...به دست هام نگاهی انداختم. جای خالی حلقه توی ذوق می زد. حلقه ای که فرامرز به زور از دستم در آورد و جلوی رضا انداخت. سرم رو بالا گرفتم و به اون که روبه روم نشسته بود و چشم هاش رو مثل من به گل های قالی دوخته بود، خیره شدم. موهای مشکی رنگش رو مرتب شونه کرده بود به سمت چپ. بابا نگاهی خریدارانه بهش انداخت و آروم آروم از چایی داغ خورد.

اما من حتی یه ذره هم چیزی از گلوم پایین نمی رفت. استرس بود یا هر چیز دیگه، داشت خفم می کرد.

بابا با جدیت گفت:

- دختر من یه بار دست یه آدمی سپرده شد که لیاقت داشتنش رو نداشت! آدمی که بی لیاقتیش رو فهمید اما همه چیز رو با خودخواهیش نابود کرد. دخترم رو، زندگیش رو، گذشته و آیندش رو نابود کرد. نمی خوام تو رضای دوم باشی!

سرش رو بلند کرد و به بابا خیره شد. آروم زمزمه کرد:

- نیستم. من مثل اون نیستم.

بابا سکوت کرد. من خیره شدم به مادر و پدرش و مامان زیر لب زمزمه کرد:

- امیدوارم!

\*\*\*\*\*

فرامرز برای اولین بار توی تاریخ سکوت کرده بود و فقط به دهن بابا خیره شده بود. بعد از چند دقیقه از منگی در اومد و گفت:

- حسین؟! حسین اومده بود اینجا و شما به من هیچی نگفتید؟!

سرم رو پایین انداختم. فرامرز عصبی دستش رو داخل موهایش کشید و از جاش بلند شد. بابا هیچی نگفت. همیشه در مقابل فرامرز سکوت می کرد و ای کاش نمی کرد تا اینقدر پرو نمی شد!

مامان چایی رو، روی زمین جلوی فرامرز گذاشت و گفت:

- مگه بنده خدا گناه کرده؟! اومد خیلی رک حرفش رو زد. خیلی هم پسر خوبیه!

فرامرز محکم روی دستش کوبوند. جووری که من به جای اون دردم گرفت.

- مادر من! من این ادما رو می شناسم. این همون کسیه که دیروز باعث بانای بدبختیای دخترت شد. گفتم یکی رو پیدا کنید که بتونه این ابرو ریزی رو جمع کنه. حالا چی شد؟! کسی رو آوردید که خودش باعث و بانای ابروریزیه.

بابا اخمی روی صورت چروکیدش نشوند. آب دهنم رو قورت دادم، خب! مثل این که اوضاع وخیم تر از حد ممکن بود. مامان با جدیت در جواب فرامرز گفت:

- حسین هیچ تقصیری نداره! هیچ تقصیری! فهمیدی یا نه؟! سوتفاهم های گذشته هیچ ربطی به این بچه نداره. هر چقدر که شهناز بی گناهه، حسین هم همونقدر بی گناهه.

\*\*\*\*\*

امروز حالم از همون صبح افتضاح بود. حس می کردم ریتم قلبم هی بالا و پایین می رفت و لرزش دست هام معلوم بود. نمی دونم این استرس و دلشوره ای که به جونم افتاده بود، منشا دقیقش کجا بود؟!

بابا بهم یک هفته فرصت داده بود تا خوب فکر کنم و امروز روز آخر بود! نمی دونم این گنجی ناشی از استرس بی موقع رو چطوری دفع کنم.

نمی دونم توی این شیش روز داشتم چیکار می کردم که الان به فکر این افتادم که به حسین فکر کنم!

من از رضا ضربه خوردم، ضربه آهسته ای نبود که جاش با گذشت یک سال خوب بشه، اعتمادم رو نسبت به همه از دست دادم، به خاطر اون یک سال نیومدم روستا! تا یه وقت نینمش. دلم نلرزه!

و اما حسین... شاید تنها کسی که بعد از مظلوم شناخته شد اون بود! از هر لحاظ حسین سر تر از رضا بود! اما قلبی که شکسته و خدشه دار شده بود کاری به جذابیت نداشت! داشت؟!

اما از لحاظ اقتصادی حسین بی کار بود، کار و بار نداشتن یعنی آینده ای نامعلوم و مبهم! هم چنین سربازی هم نرفته بود. خوب! آینده ساختن با حسین یه ریسک بزرگ محسوب می شد! پس...

\*\*\*\*\*

- خب؟! -

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم ور رفتم. ای خدا! چیکار کنم؟!

مامان لبخندی به روم زد و زمزمه کرد:

- می خوای چیکار کنی؟! قبول می کنی یا؟! -

واقعا دو دل بودم، حسین پسر خوبی بود، اما از لحاظ موقعیت اجتماعی، خب...

- نمی‌دونم مامان! همش استرس دارم. فکر می‌کنم تصمیم غلطه!

مامان ابروش رو بالا انداخت. ای کاش هیچ وقت اینقدر خشک و جدی نبود تا ازش بترسم و نتونم موقعیتی که توش هستم رو براش توضیح بدم! خشک و جدی بودنش مانع راحتی من بود.

- ببین شهناز! نمی‌گم ببین دلت چی می‌گه، چون دل هیچ وقت با عقل در یک راستا نیستن. پس ببین مغزت، ذهنت، افکارت چی می‌گن. آیا ذهنت حسین رو قبول داره یا نه؟! بعد برو ببین دلت چی می‌گه. چون اگه با عقل تصمیم بگیری، آیندت رو تضمین کردی! اما اگه با دلت تصمیم بگیری، نابودش کردی!

مردمک چشمم روی صورت چروک و پیر شده مامان چرخید. عقلم...! خوب مشکل همین جاست، نمی‌فهمم عقلم چی می‌گه. دلم داره واسه خودش فرمان روایی می‌کنه.

- عقلم، می‌گه...

مامان منتظر چشم به لب هام دوخت. آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم

- نه!

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو بلعیدم. خدا به خیر کنه ما رو با این وضع زندگی! می‌دونستم مامان تا حالا جواب منفی رو به حسین و خانوادش داده. استرس داشتم، می‌ترسیدم نکنه دیوونه بازی در بیاره و بدبخت بشم. از شر به پا شدن دوباره می‌ترسیدم، رضا کم روستا رو بهم نریخت. حالا حسین....

محمد این روزها بیشتر از قبل می‌رفت بیرون و با هم سن و سالاش بازی می‌کرد، کلاس دوم دبستان بود و با اون خط کج و کوله اش برای دختر همسایه نامه می‌نوشت. با ذوق مداد رو برمی‌داشت و آرام آرام روی صفحه کاغذ می‌نوشت و پایین نامه هم یه قلب با یه تیر می‌کشید. کسی نمی‌دونست فکر می‌کرد پسر هشت ساله شکست عشقی خورده!

فرامرز نسبت به قبل آرام تر شده بود، دیگه دعوا راه نمی‌داخت و جدیداً عجیب توی فکر فرو می‌رفت، جویری که حتی به شال عقب رفته محبوبه و شیطنت های زیریرکی مائده گیر نمی‌داد. من این اخلاق جدیدش، آرام بودنش رو بیشتر دوست داشتم تا قلدر بازی و دعوایش! اما سکوتش... نمی‌خواستم به این فکر کنم که آرامش قبل از طوفانه!

و یکی از چیزهایی که توی زندگیم تغییر کرده بود و بیش از حد به چشم می‌اومد، تغییر رفتار مامان بود! دیگه زیاد خشک و رسمی نبود، مهربون تر شده بود. شاید هم فهمیده بود که با رسمی بودن، تنها ما رو از خودش دور می‌کنه و این به ضرر خودشه! و چقدر دیر فهمیده بود، باید زندگی من نابود می‌شد تا می‌فهمید؟!

نمی‌دونم چقدر مشغول فکر کردن بودم، اما وقتی به خودم اومدم که از بیرون صدای دعوا و فریاد می‌اومد و قلبم لرزید از فکرایه‌ای که توی ذهنم بالا و پایین می‌شدن.

از بالکن با هول و ولا بیرون اومدم و مامان با استرس نگاهم کرد، اشک به چشم هام هجوم آورد، خداجون خودت مراقبم باش! من نمی‌خوام دوباره از این زندگی نحس ضربه بخورم. نه نمی‌خوام!

صدا نا آشنا بود، تا به حال یک یا دوبار بیشتر این صدا رو نشنیده بودم. پاتند کردم و به سمت در خونه حرکت کردم، فرامرز جلوی در بود و مانع دیدن من می‌شد، اما من به زور هم که شده باید می‌دیدم! فرامرز متوجه حضور من نشده بود.

- خواهر من حق انتخاب داره! برادر تو لایق زندگی با خواهر من نیست، نه کار داره نه سربازی رفته! انتظار داری دو دستی تقدیمش کنم به برادر بی‌کار و عار تو؟

هادی بود! برادر کوچک تر حسین، خوب می‌دونستم که چه آدم شر و نحسی بود! بارها اون رو یواشکی با خواهر ناتنیم، حکیمه، دیده بودم. خوب می‌دونستم دردش چیه، اگه ازدواج من و حسین بهم می‌خورد، بابا هم حکیمه رو به هادی نمی‌داد. فرامرز رو کنار زد، باز اون روی سرکشم طغیان کرده بود، از چند پله خشتی و سیمانی پایین اومدم و روبه روی هادی ایستادم. جا خورد. انتظار نداشت خودم پیام. فکر می‌کرد توی یه لونه موش قایم می‌شم. حالا که هادی ادبش رو خورده بود با یه لیوان آب روش، چرا من با ادب باشم؟!

- چته؟! ها؟ نصف شبی اومدی دم خونه و داد و بیداد راه انداختی، تو کی هستی اصلا که به خودت اجازه دادی بیای دم خونه ما!

انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش نزدیک بود گریم بگیره. می‌تونم بعدا گریه کنم، الان باید از حقم دفاع کنم! حقی که هیچ کس حق نداره ازم بگیرتش!

هادی به خودش اومد، اخمی غلیظی روی پیشونیش نقش بست.

- دور ورت نداره شهناز خانم! تو باید بیای دست و پای حسین و خانوادمون رو ببوسی که لطف کردیم و حاضر شدیم بیایم خواستگاری تو! وگرنه کی میاد تو رو می گیره؟! تویی که رضا نخواستت، چرا باید برادر من بخوادت؟! الان هم فقط به خاطر برادرم و حکم...

مکتی کرد و بهم خیره شد. می خواست سوتی بده! خوب شد که فرامرز هنوز گیج خواب بود و درست نمی فهمید که چی شده. اما من که می دونستم، چرا باید سکوت می کردم در مقابل این مردک پر ادعا؟! انگشتش رو به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

- برادر من یه آدم احمقه! عاشق تو شده، از حسین هر چیزی بعیده! نمی خوام که به خاطر تو زندگیش رو نابود کنه. فرامرز اخمی کرد، تا خواست جلو بیاد جلوش رو گرفتم و به سمت در فلزی خونه هولش دادم، این بحث بین من و هادی بود! فرامرز نباید قاطی می شد. بیخیال محرم و نامحرم بودن شدن و انگشت اشارش رو محکم گرفتم و با تمسخر گفتم:

- مطمئنم فقط نگران برادرتی؟! نگران خودت و حکیمه نیستی اونوقت؟!

فرامرز با صدای دو رگه شده و پر از بهت پرسید:

- چی می گی شهناز؟!

مامان هینی کشید و مائده صورتش رو چنگ زد، چقدر خوب بود که حسام و محبوبه خونه نبودن، دلم نمی خواست این صحنه ها رو می دیدن. به سمت مامان برگشتم و با فریاد گفتم:

- مگه دروغ می گم؟! این آقا که روبه روی من ایستاده، یه درصد هم نگران برادرش نیست، حتی یک درصد! اون نگران آینده خودش و حکیمه ست.

به سمت هادی چرخیدم و دست به سینه نگاهش کردم، روی پله ایستاده بودم و تقریبا هم قد بودیم. با تمسخر ادامه دادم:

- مگه نه آقای به اصطلاح عاشق؟! نگران خودت و حکیمه ای، چون خوب می‌دونی اگه من حسین رو رد کنم، نه مادرت و نه پدرت دوباره در خونه ما رو نمی‌زنن برای حکیمه! و پدرم هم عمرا بذاره تو و حکیمه ازدواج کنید! فکر نکن خیلی باهوشی و با رفت و آمدهای یواشکیت کسی متوجه رابطه تو و حکیمه نمی‌شه.

به سمت در خونه حرکت کردم. حقش بود! باید این رو می‌گفتم تا بفهمه که دنیا دست کیه!

دستم رو کلافه داخل موهام کشیدم و از سر ناچاری فریاد زدم:

- مامان خواهش می‌کنم بس کن! خواهش می‌کنم.

اخمی روی چهره چروکیدش نشوند و کف دستش رو محکم روی زمین کوبید. خدایا تو یه کاری کن، واقعا کشش ندارم. تحمل ندارم. خستم خدا!

- شهناز! یه نگاه، فقط یه نگاه به اطراف بنداز. به اطرفیانت بنداز. ببین کل روستا پر شده از اسم تو و رضا و حسین! باشه باشه می‌گیم رضا گناهکار، تو گناهکار، گناه اون پسر بیچاره چیه؟! وقتی که تنها گناهش اینه که عاشق تو بی لیاقت شده.

گوشم پر شده بود از این حرف‌های بی‌سرو‌ته. به من چه که کل روستا دارن پشت سرمون حرف می‌زنن؟! اصلا بذار این قدر حرف بزنی که جون شون در بیاد. بعضی وقتا خندم می‌گرفت. اگه من و رضا جدا نمی‌شدیم درباره چی می‌خواستن صحبت کنن؟! از جام بلند شدم و اهمیتی هم به مامان که داشت خودشو می‌کشت ندادم. به سمت بالکن، همدم همیشگی، حرکت کردم و رفتم تا آروم بگیرم. تا به آرامش برسم. در شیشه‌ای رو کنار زدم و وارد بالکن شدم. باد، به آرومی موهام رو نوازش می‌کرد. حرفای مامان دوباره توی سرم پیچید

- همه می‌گن چرا شهناز حسین رو رد کرد، چرا رضا، شهناز رو رد کرد، نکنه دختره یه عیبی داره که نامزدش اینو رد کرده. اگه مشکلی نداره چرا حسین رو رد کرده. نکنه هنوز چشمش دنبال رضاست. شهناز از خر شیطان بیا پایین. رضا دیگه بر نمی‌گرده. اگه هنوز یه درصد امید داری که برگرده، اینو بدون که حتی اگه رضا هم برگرده، من اجازه نمی‌دم باهاش ازدواج کنی. اون پسر لیاقت خودشو یک بار ثابت کرد و فهمیدیم بی‌لیاقت تر از اون کسی نیست. این آخرین



نصیحت منه. تا دیروز قبول کردم و گفتم باشه نمی خواد با حسین باشی. اما امروز، وقتی حرف های بقیه رو شنیدم، فهمیدم که اشتباه کردم.

دستم رو مشت کردم. اشک توی حدقه چشمم چرخ می زد. آب دهنم رو قورت دادم و روی زمین نشستیم. نمی دونم چی درسته و چی غلط.

اگه بخوام....اگه بخوام به امید رضا بمونم، در اصل یه احمق به تمام معنایم. ماما راست می گه، رضا رفته و دیگه بر نمی گرده. اون مرد زندگی نبود.

اما حسین...حسین هم مرد زندگی نبود. نه کار داشت و نه بار. به پیش دلخوش می کردم؟ به حسی که معلوم نبود هوسه یا عشق؟

انگار فقط کسایی به پست من می خورن که بی لیاقتن. شاید هم خودم....

سرم رو توی دستام گرفتم و سعی کردم از هجوم فکرای بیهوده جلوگیری کنم. اما...نمی شد. اونا جزوی از زندگی منن. اگه امروز تصمیم نگیرم، کی تصمیم بگیرم؟! فردا هایی که نامعلومن؟ امروزی که مبهمه؟ و یا گذشته ای که انگار واسه خودم نیست. گذشته ای که انگار جزوی از زندگی من نیست.

گذشته ای که هیچی ازش نمی دونم. همش شده یه علامت سوال. چرا رضا؟ چرا من رو ترک کرد؟ مگه چی شد؟ من کاری کردم؟ یا اون دلزده شد؟ گفت عکس. چه عکسی؟! عکسایی که هیچی ازشون نمی دونم.

امروزی...امروزی که دارم نابودش می کنم. شاید...شاید واقعا باید به حرف های ماما گوش کنم.

حسین مرد زندگی نیست، پول نداره، کار و بار نداره. می تونه خوش بختم کنه؟!!

واقعا زندگی مبهم بود. هیچی ازش نمی دونم و عجیبه که این زندگی برای منه و حق مالکیت دارم. برگشتم و به حال نگاهی انداختم.

مامان مشغول پاک کردن برنج بود، با چشم هایی که از شدت خستگی باز نمی شدن. موهاش دورش به صورت نامرتب ریخته شده بود و دست هاش گاهی اوقات می لرزیدن.

مأده به تلویزیون خیره شده بود، اما معلوم بود ذهنش هزار جا داره چرخ می زنه. موهای قهوه ای رنگ مایل به مشکیش رو بافته بود و مثل همیشه لباس های معمولی به تن داشت.

محمد توی دنیای خودش بود. چیزی از دنیای من و امثال من نمی دونست. با ماشین و اسباب بازی هایی که بقیه بچه ها نمی خواستن سر می کرد. نمی دونم چند وقته که بهش توجهی نکردم. باهاش بازی نکردم. اینقدر که...

حسام طبق معمول توی کوه بود و مشغول چرا.

وقتش نیست که خانوادم رو به آرامش برسونم؟ وقتش نیست که قبول کنم که یه شکست خوردم؟ وقتش نیست که به خودم بفهمونم، اگه امروز حسین منو خواست، فردا دیگه حسینی نیست؟ وقتشه که به خودم بفهمونم که من باید یه زندگی جدید رو شروع کنم، بدون رضا!

\*\*\*\*\*

مامان با افتخار، بابا بی حس، مأده با اخم و فرامرز با شادی نگام کردن. اما من بغض داشتم. من دلم یه بغل می خواست و یه چشم که بهم بفهمونه تا ابد باهاتم.

زندگی جدیدم از همین لحظه شروع شد. زندگی بدون یاد و فکر و حضور رضا و عمه و زهرا بانو و بقیه. زندگی جدیدی با حسین. زندگی که باید قبولش کنم. باید قبول کنم که رضا بی خیال منه و من باید بیخیالش باشم. رضا یه روزی تموم خیال من بود. اما حالا....

به انگشتر ساده توی دستم نگاه کردم. سعی کردم بغضم رو قورت بدم. نمی شد! سخت بود که بغض داشته باشی و نتونی گریه کنی، به خاطر ابروت، به خاطر حفظ شخصیتت. اگه فقط به خاطر خوش حالی مامان و بقیه نبود، این مجلس مسخره رو بهم می زددم.

من دارم قمار می‌کنم. سر یه میز نشستیم و دارم با رضا و حسین سر زندگیم دوئل می‌کنم. می‌جنگم و معلوم نیست که من برندهم یا حسین و یا رضا.

با صدای بابا به خودم اومدم

- شهناز دخترم، آقا حسین رو راهنمایی کن به حیاط پشتی.

از جام بلند شدم. به سمت بالکن حرکت کردم و با دست اشاره کردم. سعی کردم به تیری که قلبم می‌کشه بی توجه باشم. باید آرام باشم. باید بخندم تا نفهمن باختم.

حسین روی نیمکت نشست و زمزمه کرد:

- اینکه پیدات کردم یه هنر بزرگه. این که قبولم کردی.

- این که همدیگه رو پیدا کردیم هنر نیست، این که همدیگه رو داشته باشیم هنره.

که انگار من و رضا کاملاً بی هنر بودیم. سرش رو پایین انداخت.

- صحیح!

بههم خیره شد. جرئت نداشتیم به چشم هاش نگاه کنیم، همش صحنه‌هایی که با رضا حرف می‌زدیم جلوی چشمم می‌ومد. وقتی که بههم گفت زندگی چیه، وقتی که گفت بی خیال باش. چرا خدا؟! چرا در عرض یک سال زندگیم از این رو به اون رو شد. مگه من چند سالمه؟!

- شهناز. من مثل رضا نیستم. من مثل اون بی وفا و بی لیاقت نیستم. خیلی وقته که توی آرزوی داشتنت دارم می‌سوزم. وقتی خبر نامزدیت رو شنیدم، خوب... نمی‌دونم حال چطوری بود. داغون، دیوونه. من نداشتتم. کسی رو که شبانه روز می‌پرستیدم، از دست دادم. خیلی راحت. داشتم کم کم بیخیالت می‌شدم که شنیدم رضا نامزدی رو بههم زده و بعدش خبرهایی که توی روستا پیچید و رفتن تو. توی این یک سال...

نمی‌تونستم تحمل کنم. با هر کلمش قلبم تیر می‌کشید.

- خیل خوب بسه!

با جدیت بهش خیره شدم. باید یه سری حرف ها رو می گفتم:

- بین حسین. من آدمیم که توی گذشتم ضربه های زیادی خوردم. من عاشق رضا شدم، اما اون بی وفایی کرد. اون قید من رو زد، منم قیدش رو زدم.

نفسی عمیق کشیدم و با نگاهی بی حس بهش خیره شدم. منتظر بهم نگاه می کرد تا حرفم رو ادامه بدم.

- این حرفا رو نزدم به عنوان یه روضه! این حرفا رو زدم تا بفهمی که من یه بار طعم شکست و پس زده شدن رو فهمیدم و چشیدم. یه بار از عشقم گذشتم، اگه تو باشی رضای دوم، از تو هم می گذرم!

دست به سینه بهش خیره شدم تا تاثیر حرفام رو توی صورتش ببینم. اخمی روی چهره معمولیش نشونده بود. با آرامش گفتم:

- حالا فکراتو بکن.

از جام بلند شدم و به سمت گل های باغچه حرکت کردم. آرامم و با کمی خستگی به درخت تکیه دادم و به ماه خیره شدم. مثل اون شب خواستگاری رضا اصلا خاص نیست! هیچ چیز امشب، مثل شب خواستگاری رضا نیست. نه ماه، نه من!

- من به خاطر داشتن تو هرکاری که بتونم می کنم. سعی می کنم توی زندگی نه ناراحتت کنم و نه مشکل حادی برات پیش بیارم. این که من و رضا رو باهم یکی می دونی یالیکم برام سنگینه.

به سمتش برگشتم. اخم هاش توی هم بود و جدیت توی چشم هاش موج می زد. انگار طلبکار بود.

- باید سنگین باشه! باید اونقدر سنگین باشه که مثل بختک روت باشه. یادت نره که یه بار از زندگیم گذشتم، از تو هم می تونم. اینا فعلا همش حرفه! پای عمل برسه، بیشتر برات سنگین تموم می شه.

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت راه پله حرکت کردم. باید قید گل ها رو می‌زدم. توی زندگی جدیدم باید قید خیلی چیزها رو می‌زدم. حتی قید خودم رو!

بابا منتظر نگام کرد. مامان دست هاش رو توی هم قفل کرد و فرامرز با نگاهی بی‌حس به نقطه‌ای نامعلوم نگاه کرده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- قبوله!

مامان کل کشید و محمد با شادی این‌ور و اون‌ور دوید. خاتون مادر حسین حلقه ساده‌ای رو در آورد و به سمت حسین گرفت. بابا آروم لب زد:

- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟!

نمی‌دونم. زندگی‌م کلا روی هوا بود. بعد از این‌که رضا زندگی‌م رو پاشوند، حالا برای دومین بار حس می‌کنم دارم با دستای خودم می‌رم توی چاه. مشکل من نداشتن کار حسین بود. حسین کار نداره و آینده مبهمم چطوری تامین می‌شه؟! گذشتم به اندازه کافی سیاه هستم، اما اگه آیندم هم سیاه بشه چی؟! مائده زیر لب زمزمه کرد:

- اشتباه کردی!

\*\*\*\*\*

- نمی‌خوای ببینیش؟

زردآلو رو توی دهنم گذاشتم و با سوال به مامان خیره شدم. ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- چی رو؟! کی رو؟! کجا؟

چشم‌های مامان در کسری از ثانیه درشت شد. با صدای جیغ جیغوش داد کشید:

– مگه مائده بهت نگفت؟!

مائده چی رو باید بهم می گفت؟! مگه چی شده بود؟! نکنه رضا اومده روستا؟ وای بدبخت شدم. من اصلا آمادگی ندارم تا رضا رو ببینم. ای خاک بر اون سرت شهناز. این یه سال چه غلطی می کردی؟ دست پاچه از جام بلند شدم و گفتم:

– خاک بر سرم چی شده؟!

مامان چشم غره توپی بهم رفت و ادام رو با دهن کجی در آورد

– خاک بر سرم چی شده! دختر چی می خواسته بشه؟! خاتون ناهار دعوت کرده. ساعت دو ناهار می خورن. الان یک و نیمه. پاشو ببینم. پاشو.

بوفی کشیدم و دستم رو کلافه توی موهام کردم. خدایا بگم چیکارت نکنه مائده. من که می دونم از شدت حرصت بهم نگفتی. آخه دختر تو چرا با حسین نمی سازی. از جام بلند شدم و گفتم:

– باشه الان می رم مامان.

به سمت اتاقم راه افتادم و مانتو ظریف و خوش دوختی که خاتون بهم داده بود رو پوشیدم. شنیده بودم برادر حسین خیلی پولداره. زنش هم نرگس بود! اصلا باید یه جوروی من و این نرگس فامیل بشیم. خدا کنه همین نرگس باعث بشه نامزدی من و حسین بهم بخوره. چون مثل سگ پشیمونم.

البته برادر حسین، دوین، یه پل برای رسیدن خواسته هام هم بود. اگه حسین بره و پیش اونا کار کنه، دیگه مشکلی ندارم. دستم رو به سمت رژ لب کالباسی بردم. آروم روی لبام کشیدم و به این فکر کردم

"سختی ها تموم می شه، سیاهی ها می ره و روز سفید میاد!"

\*\*\*\*\*

شالم رو محکم گوله کردم و روی زمین نشستم. سرم رو داخل دست های لرزونم گرفتم. به خودم امیدواری دادم که همش یه خواب باشه. همش یه کابوس باشه و وقتی که بیدار شدم همه چیز تموم شده باشه. اما نه خواب بود، نه

کابوس بود. زندگی من بود! قلبم درد می کرد و تیر می کشید. من مگه فراموشش نکرده بودم؟ چرا الان... الان که دوباره دیدمش حالم اینقدر بد شده؟ مائده در رو باز کرد و سراسیمه وارد شد و بهم نگاه کرد. سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

– دیدیش؟

پوزخندی زد. آره کابوس زندگیم رو دیدم. کسی که به خاطرش روز و شب نداشتم رو دیدم. اون لعنتی رو دیدم! جوابی به سوال مائده ندادم. حالم بد بود و حس می کردم چیزی تا انفجارم نمونده. یادم نمیره نگاهی که بهم انداخت. ابرویی که بالا انداخت و چشم هایی که به انگشترم میخ شده بودن. مائده دست های لرزونم رو توی دست هاش گرفت و گفت:

– خیل خوب آروم باش. شهناز چیزی نشده. تو یک ساله که فراموشش کردی و دلیلی نداره که الان یهو هنگ کردی و داری می لرزی. تو متاهلی شهناز! تا وقتی که حسین هست، نه رضا و نه هیچ کس دیگه نمی تونه بهت آسیبی برسونه. فکم می لرزید. اصلا فکر نمی کردم دیدن رضا همچین شوکی بهم وارد کنه. خیلی عوض شده بود. خیلی خیلی هم عوض شده بود. از جام بلند شدم و دور اتاق راه رفتم. باید یه فکری بکنم. همیشه همین جور دست بذارم روی دست و... به انگشترم خیره شدم. ساده و شیک. البته خاتون گفت که این انگشتر رو بعد از عروسی در میاره. چشم هام گشاد شد. آره خودشه! خودشه! به سمت در اتاق حرکت کردم که مائده با بهت گفت:

– چی شده؟! چرا یهو قاطی کردی؟

وقت جواب دادن نداشتم. در رو باز کردم و وارد حال شدم. مامان و بابا گوشه ای نشسته بودن و فرامرز و محمد هم داشتن با اسباب بازی ها ور می رفتن. حسام گوشه ای خوابیده بود و محبوبه هم داشت چایی درست می کرد. بابا بهم خیره شد و آروم پرسید:

– چی شده؟

یکم تو ذهنم دو دو تا چهار تا کردم و بعد با لحن محکمی که ازم بعید بود گفتم:

– من تصمیم گرفتم که عروسی رو جلو بندازم. یعنی تقریباً یک ماه دیگه!

چشم های مامان گرد شد. فرامرز پوزخندی زد و بابا گفت:

– منظورت چیه شهناز؟!

دست به سینه بهش خیره شدم.

– منظورم کاملاً مفهومیه بابا، من می خوام سریع تر برم سر خونه و زندگی خودم.

فرامرز اسباب بازی رو به گوشه ای پرت کرد و جلوم ایستاد. با تمسخر گفت:

– خونه و زندگی؟! خیلی جالبه! حسین حتی خونه هم نداره که تو بخوای توش زندگی کنی، بعد ادعای مالکیت هم می کنی؟

نفسم رو فوت کردم. پرو بود! خیلی هم پرو بود.

– به هر حال اون شوهر منه! منم تصمیم گرفتم که زودتر ازدواج کنم.

– اونوقت می شه بدونم این تصمیم رو خودت گرفتی یا با حسین؟!

با اعتماد به نفسی که واقعا توی اون موقع بعید بود گفتم:

– تصمیم من، تصمیم حسین هم هست.

به مامان و بابا که شوکه به من و فرامرز نگاه می کردن، خیره شدم. می دونم درخواستم چندان منطقی نبود. اما باید، برای

نگه داشتن زندگیم و دور بودن از رضا تلاش می کردم.

\*\*\*\*



حسین پلک هاش رو باز و بسته کرد. مبهوت و بهت زده بهم خیره شده بود و با تعجب زمزمه کرد:

- یعنی چی که سریع ازدواج کنیم؟ منظورت چیه؟!

وای خدا! حالا باید برای این توضیح می‌دادم؟ سر و کله زدن با مامان و بابا و فرامرز کم بود برام، حالا با حسین هم سر و کله بزنم؟ آروم و شمرده شمرده زمزمه کردم:

- باید سریع ازدواج کنیم! چیز نامفهومی گفتم؟ نه!

توی نی نی چشم هاش، شوک و هم چنین بهت زدگی رو می‌دیدیم. نباید ریسک می‌کردم، باید با یک تیر، مستقیم به هدف می‌زدم.

- نکنه ازم زده شدی؟! یا من فقط برات یه بازیچم؟

چشم هاش در کسری از ثانیه گرد شد. هول شده گفت:

- نه نه! هرگز. فقط من یکم... خوب... اصلا مهم نیست. هرچی تو بخوای. می‌خوای تاریخ رو کی بندازیم؟

نیشخندی زدم و از بالکن، به خونه عمه که کاملا معلوم بود نگاهی انداختم. نمی‌ذارم زندگیم رو نابود کنن! برگشتم رضا اونم بعد از یک سال، درست بعد از نامزدی من و حسین، کمی شک برانگیز بود. من یه من تازم، نمی‌ذارم این من هم بشکنه! پوزخندی زدم و گفتم:

- یک ماه دیگه!

\*\*\*\*\*

مامان نگاهی پر از افسوس بهم انداخت. مانتوی ساده سفید رنگ و شال سفید پوشیده بودم. بیشتر شبیه روح شده بودم تا یه زنی که می‌خواست بره محضر برای عقد. مائده از توی آینه همون طور که کرم رو روی پوستش می‌مالید گفت:

- خوب، لباس تو در بیار تا برای فردا خراب نشه.

مامان طعنه زد:

– اگه این قدر هول هولکی تصمیم نمی گرفتی، یه لباس خوب گیرت می اومد. دختر جون! مگه هولی که هنوز یه ماه گذشته گفتمی می خوام عروسی کنم؟ الان همه مردم می گن این دختره خواستگار ندیده ست. ندید بدیده. منتظر بود یکی بیاد خواستگاریش، پیره بغلش و بگه من همینو می خوام!

بی توجه به حرف ها و نصیحت های مامان، شالم رو در آوردم و مرتب روی جالباسی انداختم. مردم چرت و پرت زیاد م گن! اگه به مردم باشه، من نه می تونم با رضا ازدواج کنم، نه با حسین! به زندگی خودمون ادامه می دیدیم بدون شنیدن حرفای مردم!

مانتو رو از تن ظریف و لاغر در آوردم و روی زمین دراز کشیدم. فردا می رفتیم محضر. الان هم که ساعت دو بعد از ظهر بود و خواهر حسین، پرستو، رفته بود و برام مانتو و شال و کیف و کفش ستش رو خریده بود و فرستاده بود روستا. با این که اعتماد کردن به شخص مذکری، اونم با گذشته نحس من، بی نهایت سخت بود، اما خراب کردن آیندم با حرف مردم برام بی نهایت سنگین بود.

\*\*\*

مانتو رو آروم لمس کردم. لطیف بود. لبخند محوی روی لبام نشست.

از تصمیمم پشیمون نبودم، اتفاقا به نفعم بود. همون طور که داشتم مانتو رو نگاه می کردم، صدای هراسون مائده رو شنیدم:

– شهناز، شهناز بلند شو بدبخت شدیم.

نگاهی به مائده انداختم. دست هاش می لرزیدن و چشم هاش ترس و وحشت رو فریاد می زد. اما من آروم بودم، شاید آرامش قبل از طوفان بود.

– چی شده؟!

بازوم رو محکم گرفت . با ترس و لرز زمزمه کرد:

– رضا، رضا جلوی در بود. حالش اصلا خوب نبود. گفت بهت بگم بری سر قبرستون و گرنه کل روستا رو بهم می‌ریزه. چشم هام گشاد شد. رضا؟! توی دلم یه استرس لعنتی به وجود اومد. نه نه! امکان نداره. من دوباره زندگی مو نمی‌بازم. از جام بلند شدم. قبرستون نزدیک خونه مون بود. سریع به سمت در حرکت کردم که مائده گفت:

– به حسین خبر بدم؟

با صدای پر از لرزش مشهود گفتم:

– نه نه! اصلا!

با دو به سمت قبرستون حرکت کردم. هوا سرد نبود اما من سردم بود و می‌لرزیدم.

دیدمش! موهای پریشونش توی هوا در حال رقصیدن بود. لباس هاش نامرتب بود. آب دهنم رو قورت دادم و آرام به سمتش رفتم. زمزمه کردم:

– چی از جونم می‌خوای؟

به سمتم برگشت. سفیدی چشم هاش قرمز شده بود. یه قدم به سمتم اومد که گفتم

– جوابمو بده.

سرش رو پایین انداخت. صدایش روی روحم خراش برداشت

– شهناز، من... من پشیمونم...

زدم زیر خنده. با صدای بلند می‌خندیدم.

– گند زدی به زندگیم و می‌گی پشیمونم؟ حالا؟! الان که دارم ازدواج م‌کنم؟

هیچی نگفت. با بی رحمی ادامه دادم:

- خیلی ترحم برانگیزی! خیلی! فکر می کنی من همون شهناز یک سال پیشم؟ نه جانم! من عوض شدم، احساسم مرده! می دونی چقدر برام سخته که به حسین اعتماد کنم؟ می دونی همش می ترسم که ولم کنه؟ همش به خاطر توعه.

- شهناز، تو فقط برگرد. به خدا همه چیزو عوض می کنم. فقط فردا نرو محضر. منو ببخش.

پوزخندی زدم و راهم رو به سمت خونه کج کردم.

- اگه می خوای ببخشم، باید ازدواج کنی!

با بهت نگام کرد، صدای لرزونشو شنیدم

- ازدواج کنم؟! لعنتی من بدونم تو نمی تونم و اون وقت...

ازش فاصله گرفتم. صدای شهناز گفتنش رو شنیدم اما من اون شهنازی که صدایش می زد نبودم! عوض شدم! من اون شهنازی شدم که برخلاف میلش عمل می کنه و برای داشتن آرامش چنگ به هر ریسمانی می زد.

من شهناز شده بودم! بزرگ شده بودم و قرار بود مردی رو به آتیش بکشم که یک سال پیش نابودم کرد.

تموم شده بود، رابطه من و رضا تموم شده بود و باید این رو یکی به رضا ثابت می کرد. و اون کس من بودم!

در خونه رو بستم و تازه متوجه شدم که ساعت چند زدم بیرون. دوازده شب! پوزخندی روی لبام نشست.

مأده نشسته خوابش برده بود و بقیه انگار از این همه هیاهو دور بودن. هیاهویی که....

روی تشک دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. به چوب های سقف خیره شدم. فردا، یادش هم بهم دهن کجی می کرد. من هنوز نمی دونم حسین جایگاهش تو زندگیم چیه.

- بهش فکر نکن!

صدای فرامرز بود. فکر می کردم خوابیده اما...

- رفتی بیرون، غیرتم اجازه نداد خواهی که به خاطرش یک ساله که دارم تیکه و کنایه می‌شنوم با اون بی ناموس تنها روبه رو بشه. اومدم پشت سرت. خوب جوابشو دادی، اما...

سکوت کرد و زمزمش رو شنیدم که گفت:

- بخواب.

و بعد پتو رو روی سرم کشید.

\*\*\*\*

آخرین امضا رو روی دفتر زدم. تموم شد! رسماً و شرعاً!

عاقد تبریک ساده ای بهمون گفت و از جام بلند شدم.

حسین که با دمش گردن می شکست و من.... دروغ بود که بگم خوش حال نیستم. ته دلم شادی رو حس می کردم.

دستی به مانتوم کشیدم. مامان بغلم کرد. صمیمانه بهم تبریک گفت و من لبخند زدم.

بابا صورتم رو بوسید و من لبخند زدم.

فرامرز دستم رو فشار داد و تو چشم هاش خوش حالی رو دیدم و لبخند زدم.

مأده سکوت کرد و فقط لبخند زد و من.... لبخند زدم.

کارهای عروسی زودتر از اونچه که من و حسین فکر می کردیم پیش رفت. با توافق دوتامون، عروسی رو توی خونه ما می گرفتیم و حناوندون رو توی خونه حسین.

توی این چند مدت هیچ خبری از رضا نبود. کم آورده بود؟ نمی دونم. چندین بار فرنوش رو دیده بودم اما فقط در حد سلام و علیک! دیگه هیچ!

به دختر توی آینه نگاهی انداختم. رژ لب قرمز رنگ روی لبش خودنمایی می کرد و چشم های قهوه ای روشنش از شدت خوش حالی برق می زد. مژه های فر خوردش با ریمل حالت گرفته بود و گونه هاش سرخ شده بود. دختر توی آینه، شهناز شکست خورده دیروز نبود. شهناز سربلند و خوشبخت امروز بود. لبخندی به سمت دختر موفق داخل آینده پاشیدم و لباس سفید رنگ دنباله دارم رو مرتب کردم. لباس عروسی که روش پر بود از نگین و منجق. حریر نازکی به جای آستین قرار داده شده بود.

مأده به سمتم اومد و با هول و ولا گفت:

- شهناز دختر! شنلت رو بیوش حسین اومد با فیلم بردار.

نفسی از سر حرص کشیدم و با کفش های بلندم که صدای تلق تلقتش روی زمین می اومد به سمت در آرایشگاه حرکت کردم. با فیلم برداری مخالف بودم. آخه این مسخره باز یا چیه؟

حسین با دسته گل جلوی در آرایشگاه واستاده بود. با صدای کفش هام سرش رو بابا آورد و یه لبخند زد. دو قدم جلو اومد و دسته گل رو بهم داد و به سمت در آرایشگاه حرکت کرد.

خشک شده بودم. همین؟! یه لبخند و یه دسته گل و تمام؟! مگه نباید از شدت بهت زدگی سرجاش میخ کوب بشه و چشم هاش گشاد بشه و زیر لب بگه

"تو محشری دختر!"

نه نه! یه چیزی اینجا مشکل داره. یه نگاهی به آینه انداختم. نه خوب شده بودم! آرایشگاه خوبی اومده بودم و به نظر خودم از سرم هم زیاد بود. خیلی شیک آرایشم کرده بود. پس مشکل از من نبود.

اما چرا اصلا تعجب نکرد؟ چرا مثل این رمانا میخ کوب نشد؟ اهی کشیدم و با تشر خانم فیلم بردار راه افتادم.

آخرش مطمئنم افسردگی می گیرم.

سوار ماشین شدم و به سمت روستا راه افتادیم. حسین هی لبخند می زد و فکر من همش درگیر این بود که نکنه خوب نشدم؟ خوشگل شدم یا نه؟

آتلیه رفتیم. البته فقط یه عکس ساده کنار هم گرفتیم و بقیش هم ژست های ساده بود. دلیل این که حسین عکس هایی که می خواستم رو قبول نکرد تا بگیریم رو هیچ وقت نفهمیدم.

روی صندلی نشسته بودم و با دست خودم رو باد می زدم. همه داشتن می رقصیدن و من فقط نگاه می کردم. خسته بودم، از صبح هی این ور و اون ور بودیم. چرا این جشن لعنتی تموم نمی شه؟

مائده وارد اتاق شد. نگاهی پر از استرس بهم انداخت و آب دهنش رو قورت داد. به چیزی شبیه به خنجر جگرم رو پاره کرد. به سمتم اومد که یکی بازوش رو گرفت و باهانش مشغول صحبت شد. کلافگی از صورتش می بارید.

نمی تونستم پیش بینی کنم چی شده، چه خبره و چه اتفاقاتی داره می افته. اما حالم خوب نبود. نگاهی به ناخونای مانیکور شدم نگاه کردم و لبخند مصنوعی زدم.

امشب باید خوش حال باشم، بالاخره خوش بختی بهم رو کرده بود. دنیا بهم لبخند زده بود و این قمار لعنتی رو برده بودم!

قمار یا دوئل؟ نمی دونم. برده بودم! مهم این بود که برنده یه بازی شدم که بازیکن هاش من بودم و سرنوشت.

سرنوشتی که داشت بد می نوشت. چشم هاش رو بست و مشغول نوشتن شد! و نمی دونست که داره همه بدبختی هاش رو می ریزه روی سرم. اما من مبارزه کردم. بردم! من دختر روستایی ساده بردم!

با یاد این فکر ها لبخند عمیقی روی صورتم نشست. من برنده بودم پس جای ناراحتی نیست.

– همیشه به خنده!

با شنیدن صدا نفسم گرفت. به سمت چپ برگشتم و نرگس رو دیدم. نرگسی که تا دیروز خواهر شوهر می شد و امروز جاری.

- ممنون... نرگس خانم.

کنارم ایستاد. صدایش کاملاً به گوشم می رسید.

- موافق نبودم که با رضا ازدواج کنی. می دونم که خودت هم می دونی. به خاطر مخالفتم رضا منو طرد کرد. منی که بزرگش کردم! بیخیال. نیومدم تا خاطرای گذشته رو به یادت بیارم. اومدم که برات آرزوی خوشبختی کنم.

تلخ گفتم:

- منو لایق رضا ندونستید چون پایین بودم و بهتر از من برایش ریخته بود، مخالف ازدواج من و حسین نشدید چون هم سطح منه؟ چرا مخالف نشدید؟

سکوت کرد و بهش خیره شدم. زن زیبایی بود. شاید بهتره بگم جذاب.

- حسین برادر من نیست شهناز، رضا برادر من بود. وظیفه منی که کم از مادر نبودم راهنمایی بود.

ازم دور شد. توی اون لباس دنباله دار قرمز نفس گیر شده بود.

مأده سمتم اومد و با ترس و لرز زمزمه کرد:

- زن رضا اومده!

چیز عجیبی نبود. یکم شوکه کننده بود اما منی که خوب می دونستم هیچ راهی برای بودن مون و ادامه دادن مون نبود، نه شوکه شدم و نه ناراحت.

اتفاقاً خوش حال شدم! من بُردم و خوش بخت می شم اما رضا دوئل رو باخت و یکی باید می بود تا اونو از منجلااب بیرون بکشه.

از جام بلند شدم و به سمت در حرکت کردم. خونه ما زیاد بزرگ نبود و فقط خانم ها داخلش بودن. مراسم حنابندون آخر شب طبق رسمی که داشتیم برگزار می شد.



با دیدن خانم جوون و خوش چهره ای دلم شاد شد. معمولی و جذاب بود. مثل همه ماها! نه خاص بود و نه بد. خاص ها دور و بر ما نبودن.

لبخندی به روم زد. می دونست رابطه من و رضا رو و لبخند می زد؟

مائده کنار گوشم صحبت کرد:

- روانشناسه. خانواده خیلی اصیلی هستن.

پوزخند زدم. مائده ادامه داد:

- دیبا، دیبا کاشانی، اسمشه. از فامیل های دور حسین اینا می شن. خیلی خیلی دور.

نگام رو از دیبا گرفتم و به سمت صندلی رفتم. خوشبخت بشن!

اما.... دروغ بود اگه می گفتم که دلم نسوخته. دیبا مورد پسند نرگس بود نه من ساده دخترِ یه روستایی.

دیبا ی روانشناس اصیل کجا و شهناز سیکل روستایی کجا؟

بغضم رو قورت دادم و توی دلم افسوس خوردم. نه به خاطر این که رضا رو از دست دادم. به خاطر این که نخواستم

پیشرفت کنم و به درجات بالا برسم. به خاطر این که...

تا به خودم اومدم جشن تموم شده بود و حسین به در تکیه داد بود. نگام نمی کرد. مهم نبود! اونقدر افکارم درگیر بود که

سرد یا گرم بودن حسین حتی یک صدم هم برام ارزش نداشت.

از کنارش گذاشتم تا بریم سمت خونه بابای حسین. دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

- رضا بهم گفت که به قولم عمل کردم. قول و قراراتون چیه شهناز؟ اصلا داری چیکار می کنی؟ شهناز اگه همین شب

اول زندگی مون...

پوفی کشیدم و به چشم هاش نگاه کردم. اصلا حوصله نداشتم.

- مشکلی نیست. هر چیزی که بوده، مربوط به گذشته من بود و تو توی گذشته من جایگاهی نداشتی که بدونی یا نه. ما قدم گذاشتیم به آینده و هر اتفاقی تو آینده مون افتاد به تو مربوطه. فهمیدی؟  
و از کنارش گذشتم.

دقیقه های آخر جشن بود. از شدت خستگی پاهام رو نمی تونستم تکون بدم. همه کادوهاشون رو داده بودن و کم کم داشتن می رفتن.

دیبا از همون وسطای جشن رفت و عمه اینا هم همراهش رفتن. دایما گذشته نحس رو با دیبا مقایسه می کردم اما تنها نتیجش حسرت بود! ثمره عشق من و رضا غم و ناراحتی بود.

حسین مشغول حرف زدن با برادرش بود و من تک و تنها روی صندلی نشسته بودم. هم به گذشتم فکر می کردم و هم به آیندم. آینده ای که به درخواست حسین قرار بود در تهران اتفاق بیوفته.

تهران، فقط اسمش رو شنیده بودم. عکس هاش رو تو روزنامه ها و مجله ها و کتابا دیده بودم. و حالا قرار بود اونجا بشه وطن دوم من!

هم می ترسیدم و هم خوش حال بودم. ترسم از روی دلتنگی بود. اینکه برم تهران و اونجا تک و تنها و غم زده بیوسم.

خوش حالیم از این بود که از شر روستا و شهرهای کوچیک خلاص می شدم و می رفتم توی یه شهر بزرگ. توی یه شهر پر از امکانات خوب. شهری که ممکن بود مثل یه سراب باشه و یا یه باغ پر از گل های سمی اما زیبا!

تهران، شهر خطرناکی بود. اما رفتنش به خطرش می ارزید!

\*\*\*\*\*

مشغول خوردن صبحانه بودم. امروز قرار بود که سوار اتوبوس بشیم و بریم سمت تهران. حسین می رفت پیش برادرش کار می کرد. دیگه نگرانی درباره نداستن کار حسین نداشتیم. اما...سربازی حسین هنوز مونده بود. بهم گفته بود که به خاطر شکسته شدن پاش از رفتن به سربازی معاف شده بود. اما من باور نکردم.

حسین ساک ها رو جلو در گذاشت. باید کم کم می رفتیم.

از جام بلند شدم، کت مخملم رو روی تنم مرتب کردم و به سمت در حرکت کردم. شهناز دیروز با شهناز امروز زمین تا آسمون فرق داشت!

شهناز دیروز بزرگ ترین ریسک ها رو بدون لحظه ای فکر کردن انجام می داد، بدون لحظه ای تبسم و اندیشه!

اما... شهناز امروز دختر ساده دیروز نیست! شاید هم بهتره بگم دختره عجول دیروز که تنها دغدغه زندگیش رضا بود نیست.

امروز... بار سفرم رو بستم به سمت شهری که تنها یک اسم ازش شنیده بودم. هیچ وقت لمسش نکردم، حسش نکردم. تهران! جایی فراتر از حد و مرزهای من.

باید قدم بر دارم! قدم بردارم به سمت آینده ای که هرگز سیاه نمی شه! قدم بردارم سمت آینده ای که باید سفید می شد! یه آینده خوب بدون فکر به رضا و حسرت خوردن و دیدن دیبای دلربا! دیبایی که با دیدنش قلبم هر لحظه بیشتر از قبل مچاله می شد. اصالتش، تحصیلاتش و زیباییش مثل یه خار توی چشمم بود.

شاید اگه مخالفت نرگس نبود من باز هم به خوش باوریم ادامه می دادم و از یه گذشته سیاه، پا به آینده ای سیاه می داشتیم. یعنی باید مدیون اون هم باشم؟

پام رو از در بیرون گذاشتم. پراید مشکی رنگ انتظار من و حسین رو می کشید. خوب بود که دیشب با همه خداحافظی کرده بودم. نگاه کوتاهم به خونه پدری حسین انداختم و زمزمه کردم

- پایان شب های سیاه!

پایان.

۱۵/۱/۹۶

این رمان هم با همه خوبی و بدیاش، با همه سختی ها و تلخیاش تموم شد.

قبول دارم که نقص های زیادی داشت، قبول دارم که خیلی جاها مشکل داشت.

این دومین رمان من بود. هر رمانی سختی های خودشو داره.

هدف من از نوشتن آن شب سیاه، نشون دادن مشکلات یکی از هزاران شهناز جهان، بود.

شهنازی که درد کشید، عاشق شد، متنفر شد، نابود شد و با تمام وجود شکست.

بعد از اتمام ملکه مافیا، به دنبال موضوعی خاص برای رمانم بودم، بارها سایت های مختلف خبری رو گشتم، برای سوژه

ای ناب و بدون کلیشه. اما هیچ کدوم به دردم نمی خورد.

تا این که زندگی شهناز رو از زبون خودش شنیدم. زندگی که پر بود از تلخی و شیرینی.

شهناز داستان من واقعیه، نفس می کشه، عاشق شده، شکست خورد اما بلند شد.

می دونم بعضی چیزها هنوز هم مجهولن، اون عکسا و ....

اما زندگی حقیقی همینه، پر از مجهولات، پر از معما.

همه صحنه ها واقعی بودن، تک تک سکانس ها، تک تک احساس ها ناب بودن.

نمی دونم چقدر موفق شدم تا واقعی بودن رمان رو ثابت کنم، خیلی سخت بود، این که گاهی اوقات به شهناز قصه

دسترسی نداشتیم و نمی تونستیم پست بنویسیم. گاهی اوقات بد قول شدم، گاهی اوقات از شدت خستگی نتونستیم پست

بنویسیم و هزاران از این گاهی اوقات.

می دونم خیلی جاها اونجوری که کاربرا خواستن پیش نرفت، اشتباه رضا خیلی ها رو نابود کرد، شهناز داستان هم بی

تقصیر نبود.

به هر حال، آن شب سیاه تموم شد، اما زندگی شهناز و حسین ادامه داره. با همه پستی و بلندپاشی.

من با این شخصیت ها زندگی کردم، نه تو رمان، من تو واقعیت باهاشون زندگی کردم. هر روز درد ها و خوش حالیاشون رو دیدم. خندیدیم و گریه کردیم.

امروز، پرونده شهناز و حسین بسته شد. دومین رمانم رو نوشتم با همه کاستی هاش.

امیدوارم که خوش تون اومده باشه.

یا علی

www.NegahDL.com